

داستان‌ها و سایر آثار ابوالقاسم فیضی

فریدون وهمن

در گفتگو از کتاب‌ها و داستان‌هایی که جناب فیضی نگاشته‌اند اگرچه می‌توان بطور کلی به ایشان عنوان نویسنده داد ولی اگر بخواهیم مشخصات و کیفیاتی که یک نویسنده امروزی دارد شاخص قرار دهیم مشکل می‌توان ایشان را یک نویسنده به صورتی که سایر نویسندگان معروف را می‌شناسیم شناخت. با آنکه داستان‌هایشان اجازه رسمی انتشار داشت و چاپ می‌شد اما هیچکس ایشان را در ایران به عنوان نویسنده نمی‌شناسد و از کتاب‌هایشان هیچ‌جا نامی برده نمی‌شود. در جامعه بهائی هم کم‌تر کسی ایشان را نویسنده می‌داند و در اینکه چه اکثریتی حتی از بهائیان کتاب‌هایشان را خوانده باشند جای تردید است.

نویسنده‌گی سوای استعداد و ذوق، که هر دو به حد لازم در ایشان بود، به شرایطی مثل فراغت و آسایش و تنهایی و خلوت و وقت فراوان نیاز دارد که ایشان هیچکدام را نداشتند. بیشتر این داستان‌ها را یا در سفر نوشته‌اند در اطاق هتلی یا روی میز قهوه‌خانه‌ای در دهی در امریکای جنوبی یا هند. اوراق این داستان‌ها را با خود به حیفا که در آنجا آپارتمان کوچکی داشته‌اند می‌برده‌اند و همه اینها بلافاصله در لابلای انبوه نامه‌ها و نوشته‌های دیگر مدفون می‌شده است. پس از چندی که از یکی دو سفر دیگر باز می‌گشته‌اند چشمشان به آن می‌افتاده و تصمیم می‌گرفته‌اند آن را تمام کنند، یا اینکه با اصرار و مکاتبات دوستی که از چنین نوشته‌ای خبر داشته تصمیم به پایان بردن آن می‌گرفته‌اند. پس از نوشتن اثر، مسأله ناشر در میان بوده است. کتاب را به ایران می‌فرستاده‌اند یا در سفرهای خود به آنجا برده و به یکی از احبّا می‌سپرده‌اند. آن وقت بسته به وقت و همت و علاقه آن شخص بوده تا

کتاب را کی و چگونه در آورد. گاه نشر چنین کتابی سال‌ها به تاخیر می‌افتاده است و از دستی به دست دیگری سپرده می‌شده است. نسخه دست نویس کتاب زتار را که به ایران فرستادند سال‌ها از نشر آن خبری نشد و خودشان نگران بودند که مبدا نسخه اصلی گم شده باشد و واقعاً نمی‌دانستند پیش کیست. سوای آن بی سلیقگی در چاپ و عدم اطلاع از بدیهی‌ترین امر مربوط به نشر کتاب از سر و روی بیشتر کتاب‌های آن مرد بزرگ می‌بارد. سرنوشت کتاب‌هایشان پس از چاپ نیز بهتر از داستان طبعش نبود و نظم و نسقی نداشت. کتاب و نوشته خواننده می‌طلبد زیرا بدون آنکه گروهی آن را بخوانند و پیام آن را دریابند آن اثر هر قدر گرانبها باشد وظیفه‌ای را که داشته انجام نداده است. در مورد کتاب‌های جناب فیضی واقعاً نمی‌دانیم وقتی با آن وضع به چاپ می‌رسیده چگونه و در چند نسخه فروش می‌رفته و چگونه به دست خوانندگان بهائی و غیر بهائی می‌رسیده است. زیرا این کتاب‌ها تماماً در دایره انتشارات کتابخانه ملی که یک نوع مرکز سانسور آن زمان بود به تصویب می‌رسیده تا بتواند مانند کتاب‌های معمولی چاپ شود و خارج از دایره بهائیان نیز به فروش برسد.

نکته دیگری که در مورد هنر نویسندگی جناب فیضی باید مورد نظر قرار گیرد - و در مورد هر نویسنده دیگر بهائی صادق است - حدود و دایره قلمفرسائی و جولان فکری اوست. شرط اول اینکه شخصی نویسنده‌ای خوب و موفق باشد آنست که بتواند آنچه در فکر و روحش می‌گذرد و آنچه را که برای پروردن مطلبش ضروری می‌داند بدون هیچگونه مانعی بر روی صفحه کاغذ بیاورد. نویسنده‌ای که با نگاشتن هر خط و هر جمله و هر مطلب بخواهد مطلب را چندین بار زیر و رو کند و قلمش را ترمز نماید که ببیند نوشته او در چه مرز و مداری حرکت می‌کند، و آیا با موازین و اصول حاکم بر جامعه بهائی فارسی زبان ایرانی موافق است یا نه، هرگز نمی‌تواند نویسنده موفق باشد. منظورم فقط نگاشتن رمان‌ها و داستان‌های اجتماعی برای انتشار عمومی در سطح کشور نیست. حتی در حوزه کوچک بهائیان کتاب خوان ایرانی نیز چنین امری صادق است. در تاریخ امر بسیار موضوع‌های بکر و دست نخورده و جالب از سرگذشت خانواده‌ها یا شهدا وجود دارد که هر نویسنده مستقل و با شهامتی می‌تواند با استفاده از آن‌ها کتاب‌های خواندنی و ممتاز بنویسد. اما همانطور که می‌دانیم کسی به این کار نپرداخته است. زیرا نویسنده بهائی دست و پای خود را محدود می‌داند و از خیر این کار می‌گذرد. نه اینکه چنین محدودیتی رسماً وجود داشته باشد، بلکه حال و هوای جامعه و اصطلاحاتی به نام «سیاست و مصالح امر» و «حکمت» که هر کس آن را به محافظه کارانه‌ترین نحو برای خود تعبیر می‌کند دست و پای هر نویسنده احتمالی را می‌بندد و او را از نوشتن باز می‌دارد.

برای روشن تر شدن موضوع مثالی می‌زنم. مثلاً نگاشتن داستان کوتاهی درباره دستگیری اعضای محفل ملی ایران و بردن آن‌ها را به زندان و بعد سر به نیست کردنشان را در نظر بگیرید. هشت نفر مرد و زن در بجهوه انقلاب دست از جان شسته فقط با توکل به نیروی ایمانشان در اطافی نشسته و مشغول رسیدگی به وضع جامعه‌ای هستند که به بیرحمانه‌ترین وضع مورد تهاجم قرار گرفته است. از

هفته‌ها قبل تمام حرکات و رفت و آمدهای ایشان حتی اگر در نهایت خفا و پوشیدگی هم بوده است بدون اینکه خود بدانند زیر نظر بوده حتی به تلفن‌هایشان نیز گوش می‌داده‌اند. تا اینکه شبی که همه دور هم جمعند تصمیم به دستگیری آنها می‌گیرند. در وسط مشورت، در اطاق با صدائی شدید باز می‌شود و گروهی پاسدار مسلح با ریش‌های انبوه و صورت‌های پر خشم و نفرت با خشونت تمام وارد می‌شوند. از همان آغاز ورود بنای فحاشی و هرزه‌درائی و توهین می‌گذارند، چشمان یک یک را می‌بندند، دست‌هایشان را از پشت طناب پیچ می‌کنند و با همان خشونت آن‌ها را در کامیون ریخته به مقصد نامعلومی می‌برند. داستان می‌تواند همینجا به پایان برسد و این حادثه که در چند جمله کوتاه بیان شد می‌تواند لاف‌ل در ۴۰ - ۵۰ صفحه موضوع یک داستان جالب و مهیج باشد. اما پروراندن و خواندنی کردن داستان نیاز به آوردن مطالب و نکاتی دارد که شاید در سرگذشت اصلی نباشد و آن وقت باید دید که در چنین داستان‌هایی تا چقدر موضوع صداقت و راستی و خواندن با موازین دقیق تاریخی حاکمیت پیدا می‌کند و تا چه اندازه دست نویسنده برای پروراندن موضوعی که خودش شاهدش نبوده و فقط چهارچوبی از آن در اختیار داشته باز است. در همین چند جمله که از این داستان بیان کردم بسیاری از اطلاعات ساختگی و بر مبنای حدس و گمان است. ما سند و مدرکی در اختیار نداریم که بدانیم آیا آن‌ها از قبل تحت نظر بوده‌اند و تلفن‌هایشان کنترل می‌شده است یا نه. نمی‌دانیم در اطاق را شکسته‌اند و وارد شده‌اند یا به آرامی داخل شده‌اند. طرز رفتارشان هم شاید محترمانه بوده است. دیگر وضع آن صفحات اضافی که باید داستان را خواندنی‌تر کند و فقط بر تخیل و چیرگی نویسنده در یافتن موضوع‌ها و مطالب جالب بستگی دارد معلوم است.

همه این حرف‌ها به کنار، حتی چنین داستانی هم که نوشته شد اصل قضیه می‌تواند مورد سؤال قرار گیرد که آیا در موقعیت فعلی نشر چنین چیزی صلاح هست یا نه و چنین داستانی امروزه تا چقدر جامعه ایران را به خطر می‌اندازد، تا چقدر ممکن است در روحیه احبّا که حال باید هدف‌های دیگری را دنبال کنند ضرر داشته باشد و غیره و غیره. حال از شرح مشکلات در داستان‌هایی که دارای ماجراهای عشقی و بیان صحنه‌هایی از گفتگو و رفتارست که برخی از احبّا با خواندن آن صورتشان از خجالت سرخ می‌شود می‌گذریم. بهمین دلایل است که در تاریخ یکصد و پنجاه ساله امر بهائی تاکنون یک نویسنده که رمان یا داستان کوتاه بنویسد نداشته‌ایم - جز ابوالقاسم فیضی. او پیشقدم و یگانه‌تاز و تنها مرد این میدان بود و در این راه نیز شجاعت و دور اندیشی نشان داد.

به دلایلی که از زندگانی مشغول و گرفتاری‌های سفر و غیره عرض کردم و شاید به دلایل دیگر که بیان خواهم داشت شاید نتوان فیضی را نویسنده طراز اول و موقّعی در زمینه داستان نویسی فارسی به شمار آورد. خود ایشان نیز هیچگاه ادّعی نویسنده بودن نداشت و هرگز در مورد آثارش صحبت نمی‌کرد و اعتنائی به اینکه پس از چاپ بر سر کتاب‌هایش چه می‌آید نمی‌نمود. اما وی با آگاه بودن به همه نقائص کارش نوشت تا به نسل کنونی و آینده بهائیان نشان بدهد که این راهی است که باید

رفته شود و می‌توان رفت. به ابرو بالا کشیدن‌های برخی‌ها نیندیشید که مقام ایادی امرالله را بالاتر از این کارها می‌دانستند. فیضی عاشق هنر و ادبیات و زیبایی و ذوق بود و در این راه ذره‌ای تعصب نشان نمی‌داد. زیرا هنر دوستی و خوش ذوقی را خصیصهٔ آئین بهائی می‌دانست و منبع و سرچشمهٔ آن را هر که و هر چه بود می‌ستود.

فیضی دامنهٔ مطالعاتش محدود به ادبیات بهائی نبود. وی با آثار نویسندگان بزرگ جهان آشنا بود و کتاب‌های ایشان را به زبان اصلی می‌خواند و دربارهٔ آن‌ها با کسانی که آن آثار را خوانده بودند بحث می‌کرد. برای نشان دادن آزاد اندیشی و روشنفکری فیضی مطلبی را که در یکی از نامه‌های خصوصیش در مورد فروغ فرخ زاد به یکی از دوستانش نوشته است می‌خوانم و همینجا از صاحب نامه که امروز در جلسهٔ ما هستند و به لطف آن را برای استفاده در این سخنرانی در اختیار بنده گذارده‌اند سپاسگزاری می‌کنم.

فروغ فرخ زاد که متأسفانه در تصادف اتوموبیلی در جوانی فوت شد با شعرهای خود سر و صدا و غوغای فراوانی در ایران برپا کرد زیرا در برخی از آثار خویش بطور بی پروا و روشن احساسات خصوصی‌تر خود را که هر بشری از آن بهره‌مند است ولی کم‌تر کسی به زبان می‌آورد بیان داشته است. بدیهی است همهٔ اشعار او از این قبیل نیست. وی مجموعه‌های متعددی نشر کرده و با بیانی روشن و زیبا شعرهایی دربارهٔ دردها و رنج‌های درونی خویش، از جمله تنهایی زنان و ستمی که بر ایشان می‌رود، و اسارت زن در جامعهٔ مردسالاری ایران سروده است. امروزه پس از گذشت چهل پنجاه سال مردم ایران ارزش کارهای او را دریافته و فروغ را به عنوانی شاعری توانا پذیرفته‌اند. اما در دورانی که فروغ تکفیر می‌شد و برخی از روزنامه‌ها او را زنی بدکاره نامیده خواستار تحریم آثارش بودند جناب فیضی دربارهٔ او اینطور می‌نویسند:

«شعرا عوض همه رنج می‌برند و قصه می‌سرایند و از طرف همه درد عشق را می‌خوانند و می‌ستایند. شعر فروغ فروغی است از نهنان بینی. هر کس در نهنان خود دردی از گناه و کوتاهی در خدمت و بندگی دارد ولی قدرت نوشتن ندارد. فروغی می‌تابد، دهان باز می‌کند، از آتش درون می‌گوید، لذا دل‌ها می‌سوزد زیرا همهٔ ما همین اخگر سوزان را در داخل خود داریم. مرجبا به فروغ که بجای همهٔ ما درد کشید، راز محبت باز کرد و آنچه داشت بقول معروف روی داریه‌ها ریخت و رقص کنان و پای کوبان به حضور دوست شتافت.» (۶ مارچ ۱۹۷۵).

نه تنها در مورد نوشته و ادبیات بلکه در مورد موسیقی نیز چنین بود. به صدای خوانندگان آن روز عشق می‌ورزید و آن احساس را پنهان نمی‌کرد. یکبار در سفری که در حضورشان به شهری به فاصلهٔ سه ساعتی کینهاگ می‌رفتیم نخستین سؤالی که قبل از حرکت اتوموبیل از من کردند این بود که آیا نوار هایدو را برداشته‌ام یا نه. حال چقدر در راه از هایدو یا سوسن که آوازهای عامیانه می‌خواند

تعریف کردند بماند.

منظورم از ذکر این مثال‌ها درجه روشن بینی و روح بزرگ این مرد بود. در همه چیز تعادل داشت و با زندگانی و آثار خود همه را به آن تعادل، و برداشت درست از موازین بهائی دعوت می‌کرد. فیضی می‌خواست نشان دهد حیات بهائی یک حیات در بسته و محدود نیست. وی از اینکه جامعه بهائی با سر در کار خود داشتن تبدیل به یک گتوی اقلیت دینی شود وحشت داشت و آنچه کرد برای آن بود که نشان دهد می‌توان دری بر دنیای دیگر گشود، در اجتماع بزرگتری زیست و با آن خود را هم‌آواز و همخوان کرد و بهائی بود، و نیز می‌توان بهائی بود و احساسات و رنج‌ها و دردهای نهفته در دل را در لباس داستان و قصه و شعر و تصنیف و یا فیلم و نمایش بیان کرد. بهمان کیفیت فیضی هنر خط و خطاطی را در همه نامه‌هایش بکار برد و قطعاتی نوشت و به همه عالم فرستاد تا نشان ارج و مقام هنر باشد. فیضی نه برای دل خود بلکه برای نسل‌های آینده بهائی این راه را گشود و از این بابت مقامی یکتا و بلند در سراسر تاریخ امر دارد.

همه این‌ها را برای دفاع از فیضی در مقابل آن گروهی گفتم که با دلسوزی و صمیمیت می‌پرسیدند چرا جناب فیضی با آن چیرگی و تبخّر در انگلیسی و فارسی بجای آنکه وقتشان صرف نوشتن این کتاب‌ها شود آثار حضرت ولی‌ام‌الله را به فارسی ترجمه نمی‌کنند.

قبلاً گفتیم که فیضی با مقیاس معمولی نویسنده نیست کما آنکه خود نیز همانطور که در بالا گفته شد در کمال افتادگی و خضوع هرگز اشاره‌ای به آنها نمی‌کرد و اگر در حضورش در مورد کتاب‌ها گفتگو می‌شد به سکوت برگزار می‌نمود و یا حرف را به مطالب دیگر می‌کشاند، و اگر زیاد اصرار می‌دید در کمال صداقت و صمیمیت تقاضا و حتی اصرار می‌کرد که اگر اصلاحاتی در زمینه نثر و موضوع آنها هست به ایشان تذکر داده شود. اما به نظر من آنچه از فیضی در دست است ایشان را شایسته لقب نویسندگی می‌کند. اگر بر روش آنان که نویسنده را «وجدان اجتماع» و نویسندگی را هنر «تصویر زندگی» می‌نامند برویم باید بپذیریم که فیضی به بهترین وجه در این آثار صدای وجدان اجتماع خود بوده و با مهارت در نقش آفرینی و تصویرگری ده‌ها پرده‌های رنگارنگ و تو در تو از بازی‌های سرنوشت و تقدیر آفریده و با هر کدام عالمی تجربه و پند و خرد به خواننده عرضه می‌دارد.

در روزگاری که گرایش ادبیات و داستان نویسی به ابتدال، به نبود کردن ارزش‌ها، به از بین بردن سنت‌ها و معیارهای کهن، به هرج و مرج گرائی و بی بند و باری است آثار فیضی درست مسیر عکس را می‌پیماید. پیام او در این داستان‌ها سراسر از مقام بلند انسانیت، والا شمردن ارزش‌های اخلاقی، بزرگداشت دوستی و یکدلی و راستی و ستایش صلح و آشتی حکایت می‌کند و سرودهایی در ستایش تقوی و عفاف، و پایمردی در قول و شرف انسانی می‌سراید. سوی آن، سبک و تکنیک نگارش فیضی موافق با آخرین تئوری‌هایی که در مورد داستان کوتاه یا ناول ارائه شده می‌باشد. در

مورد اینکه یک داستان کوتاه باید چه شرایطی داشته باشد نظریات گوناگونی ابراز گردیده است. از مهم‌ترین آن‌ها یکی هم این نظریه است که باید واقعه‌ای مسیر جاری و معمولی حیات شخصیت‌های داستان را بر هم بزند و سپس بقیه داستان صرف تطبیق دادن حیات و سرگذشت شخصیت‌ها با واقعه جدید باشد. بیشتر داستان‌های فیضی این کیفیت را بر آورده می‌سازد.

داستان‌هایی که به قلم جناب فیضی نگارش یافته عبارتست از: رنج پسر - زنار شامل سه داستان که دو داستان دیگر عبارتند از «شمشیر» و «ساشیلا» - کارت پستال - طبل سحر - نذر - که همگی چاپ و منتشر شده است. سوی آن داستانی به نام دیار جنون نوشته‌اند که تا پای چاپ هم رفت ولی طبعش متوقف ماند. کتابی تحت عنوان زمانه دارند شامل بیست مقاله که قبلاً در مجلات جهان نو و راه نو چاپ شده است. کتابی نیز به نام عظمت مسلمین در اروپا ترجمه کرده‌اند.

اینک بر حسب تاریخ چاپ به معرفی یک یک این آثار می‌پردازم.

فیضی نخستین اثر خود را به نام رنج پسر در سال ۱۳۱۲ (= ۱۹۳۳ میلادی) در یکی از دهات لبنان در زمانی که در بیروت تحصیل می‌نمود نگاشت. این کتاب در سال ۱۳۱۶ در ۱۸۶ صفحه کوچک رقی در طهران منتشر شد.

گر چه در آن موقع در ایران رمان‌ها و داستان‌های تاریخی و آموزشی کمابیش نگارش می‌یافت اما نخستین رمان موفق اجتماعی اثر مشفق کاظمی به نام طهران مخوف بود که در سال ۱۳۴۳ هجری برابر با ۱۹۲۴ نشر شد و نخستین نول یا مجموعه داستان‌های کوچک که مورد توجه قرار گرفت و نمونه‌ای برای کار نویسندگان بعدی شد اثر جمال‌زاده بود به نام یکی بود یکی نبود که در سال ۱۹۲۱ در برلن منتشر شد.

بدین ترتیب می‌توانیم فیضی را یکی از پیشروان داستان نویسی جدید در ایران بشمار آوریم. رنج پسر داستان جوان برانزنده‌ای است به نام خسرو از خانواده‌ای مرفه که پدرش فوت شده و زیر نظر مادر فداکار تربیت شایسته دیده است و اینک برای سفر به اروپا و ادامه تحصیلات خود سوار دلجانی است و عازم سفر به انزلی می‌باشد. صفحات اول داستان با بیان غم و اندوه او از پشت سرگذاردن مادر پیر و نامزدش ماهرو که همدیگر را عاشقانه دوست می‌دارند می‌گذرد. در اروپا خسرو با موفقیت مشغول تحصیل می‌شود و آنجا با جوان عیاش و سبک‌سری به نام اکبر آشنا می‌گردد، دوستیشان به صمیمیت می‌انجامد و خسرو تمام اسرار خود از جمله مشخصات ماهرو را برای او می‌گوید. اکبر به ایران بر می‌گردد و به عیاشی و شکار دختران چشم و گوش بسته مشغول می‌شود و سر انجام با کمک پیرزنی با ماهرو تماس می‌گیرد و او را با فریبی به خانه‌ای خلوت می‌کشاند و مدت‌ها آنجا او را زندانی کرده اسیر تمایلات شهوانی خود می‌کند. بقیه داستان شرح مردانگی‌های حسین، لوطی و کشتی‌گیر محله است که چگونه انتقام ماهرو را می‌گیرد و اکبر را سر به نیست می‌کند و برگشتن خسرو از سفر و مرگ مادر او در فقر، و آگاهی از مصیبتی که با ماجرای ماهرو بر سرش

آمده است و اینکه چگونه سرانجام دست از هر چیز می‌شوید به گوشه‌دهی پناه می‌برد و بقیه عمر را در تنهایی به کشاورزی می‌گذراند.

رنج پسر از لحاظ محتوا و مضمون شباهت به بقیه داستان‌های آن زمان مخصوصاً طهران مخوف دارد. این داستان‌ها نمودار فساد و تباهی‌های زندگی‌های اشرافی، و توطئه‌ها و زمینه چینی‌های جوانان اروپا دیده‌بظاهر متمدن در فریب دختران چشم و گوش بسته آن زمان با اصطلاحات فریب دهنده سعادت و آزادی و زندگی اروپائی است. نویسنده رنج پسر با تمام وجود خود ماجرای داستان را قدم به قدم به رشته تحریر می‌کشد و از بیان احساسات خویش در موارد لازم دریغ ندارد. در صحنه‌ای که ماهرو همراه با پیرزن در یک غروب آفتاب در کوچه پس کوچه‌های یک محله ناشناس به خیال گرفتن بسته‌ای که خسرو از فرنگ برایش فرستاده عازم خانه اکبر بدکار است می‌نویسد:

«ای دست‌های جوان جنایتکار که این قبیل مقابر را برای نورستگان وجود ایجاد می‌نمائید و قبل از فوت آنها را در این دخمه‌های تنگ ابدی جای می‌دهید. غافلید از منتقم حقیقی که سرانجام جزای جزئیات رفتار شما را کف مشت شما می‌گذارد، در آتش تنبیه و مجازات می‌سوزید و باز مانند بهائم خوش و مسرورید و به خود نمی‌آئید.»

دومین کتاب که ترجمه‌ایست به نام عظمت مسلمین در اسپانیا در آبان ماه ۱۳۲۶ شمسی توسط کتابخانه تأیید اصفهان به چاپ رسیده و ترجمه این کتاب در سال ۱۳۱۹ یعنی درست قبل از اینکه ایران وارد جنگ دوم جهانی شود پایان یافته و باید در زمانی باشد که جناب فیضی در نجف آباد تشریف داشته‌اند. این را فقط از روی این قرینه که کتاب در اصفهان به طبع رسیده است عرض می‌کنم. کتاب بقلم ژوزف ماک کاپ است و سرگذشت اعراب را از زمان حمله به ایران ساسانی تا ایجاد خلافت بزرگ در شام و سپس حمله به اسپانیا و دوران شکوه و عظمت اسلام در آن سرزمین بیان می‌کند و با بیان چگونگی شکست مسلمانان و هزیمت ایشان از اسپانیا پایان می‌یابد. ترجمه کتاب گاهی یک دست و بدون لغات مشکل عربی است و گاه آکنده از چنین لغاتی است. در اینجا به متن کتاب کاری نداریم بلکه نگاهی به مقدمه مترجم می‌افکنیم تا تصویر بهتری از شخصیت نویسنده جناب فیضی و هدف وی از ترجمه این اثر بدست دهیم. در این مقدمه جناب فیضی با مثال دیانت اسلام که از صحاری عربستان برخاست و تمدنی شگرف در جهان ایجاد نمود می‌نویسد:

«پروردگار جهان را همیشه رسم و راه چنین بوده که در تاریک‌ترین لحظات زندگانی آدمی از فقیرترین افراد برگزیده خویش را برانگیخته و به وی دانش و بینش یزدانی آموخته تا رنگ جهان را در سر انگشت توانائی خویش گرفته درمانش نماید. این بسی آشکارست که پیغمبران چون پزشکانند که به پرورش گیتی و کسان او پرداخته‌اند تا به درمان یگانگی بیماری بیگانگی را چاره

نمایند. پس در کردار و رفتار پزشکی جای گفتار نه زیرا که او بر چگونگی کالبد و بیماری‌ها آگاه است و هرگز مرغ بینش مردمان روی زمین به فراز دانش او نرسد...»

که نفوذ شدید برخی آیات الهیه را در این جملات می‌بینیم. سپس به ایران می‌پردازد و از گذشته پرشکوه آن و از تاریخ و فرهنگ کهن آن سخن می‌گوید و خواننده را به یک نوع خودآگاهی تشویق می‌کند، به این هدف که برخیزد، از خواب غفلت در آید و با فداکاری و بردباری نام ایران را بلند آوازه سازد. این مقدمه اگر چه آیاتی از قرآن و بیانات حضرت علی به عربی دارد ولی فارسی آن بر خلاف سبک سایر آثار آقای فیضی تا حدّ ممکن خالی از لغات عربی است. مقدمه را اینطور به پایان می‌آورند:

«این نامه از بهر آن به زبان پارسی درآمد که خواهران و برادران گرامی‌ام در این کشور مقدس بخوانند و بدانند که ایرانی به نیروی بازو و اندیشه در سرتاسر سرگذشت جهان، فیروزمندی خویش را از دست نهشته و در هر هنگامی که مردمانی مانند اسکندر و تاتار و غیره بر این کشور رو آوردند بزرگی و پایداری خود را نگاهداری نموده - حمله تازیان بر ایران مانند جنبش بسیار سخت و بزرگی بود که بر درخت تنومند پر میوه‌ای وارد آمد و در اثر آن میوه‌هایش در دامان جهانیان فرو ریخته از آن بهره فراوان بردند. دانشوران - هنرمندان - پزشگان - و چکامه سرایان بشمار می‌آید که از آن پس در جهان اسلام پدیدار گشتند بیشتر ایرانی بوده و پایه و شالوده دانش و هنر را به مقامی بردند که چشم تاریخ نویسان با انصاف کنونی خیره و مات گشته و همه با دیده سپاس و ستایش بر این آب و خاک می‌نگرند. اکنون نیز در پرتو بخشش‌های روز افزون یزدانی هنگام آن رسیده که با ایمان به خداوند و اندیشه پاک و مردانگی، جوانان میهن خیزند و پیروی از پیشوایان و متقدمین بزرگ و محبوب خود نموده بزرگی و شکوه دیرین این کشور را در دانش و هنر و فضایل انسانی بدست آرند. اکنون مردان دلاور باید که با پشتیبانی یزدان پاک و پشتکار و یگانگی بار دیگر جهانیان را در برابر نام بزرگ این مرز و بوم متحیر سازند.»

این عشق شدید به ایران را در سایر آثار جناب فیضی می‌بینیم که بعداً به آن اشاره خواهم کرد. شانزده سال پس از کتاب عظمت مسلمین در اسپانیا کتاب بعدی ایشان به نام زمانه منتشر شد. زمانه مجموعه بیست مقاله است که در طی سال‌های مختلف در دو مجله جهان نو و راه نو به سردبیری دوست ایشان حسین حجازی منتشر شده است. موضوع این مقالات فراخواندن به مردانگی و شجاعت و راستگویی، دادن امید با توجه به حقایق تاریخی گذشته و مبارزه با یأس و دلمردگی است. تشویق جوانان است به دستاوردی‌های علمی و ایجاد شخصیت و فضائل اصیل انسانی. برخی مقالات نیز ترجمه سرگذشت دلاوران و بزرگان نام آور یا گمنامی است که به خاطر صفات بزرگ انسانی خود

در این کتاب جا گرفته‌اند.

در نخستین مقاله مثال سفرهای معروف گالیور را می‌زنند که کشتی‌اش خورد می‌شود و بیهوش بر ساحلی می‌افتد و صبح که چشم می‌گشاید می‌بیند بدنش سراسر پوشیده از مردمی مانند انسان اما به قد و بالائی کم‌تر از یک و جب هستند. آنان دست و پا و حتی موهای او را در مدتی که بیهوش افتاده بوده با طناب‌های خودشان به زمین محکم کرده‌اند. اما گالیور با یک حرکت از جا بر می‌خیزد. از این مثال زمانه را مجسم می‌کنند و می‌نویسند:

«زمانه چون طیاره کوه پیکر فولادین زورمندی است که کودکان جاهل جهان به خیال واهی خود و به پیروی سه چهار تن شیاد بی شعور اطراف و جوانب آن را با چوب کبریت و تار عنکبوت بر زمین می‌خکوب می‌نمایند و دورادور آن می‌ایستند، هلهله و شادی می‌کنند که دیگر آن را از حرکت و بالا رفتن منع نمایند ولی طیاره بدون اعتنا به اعمال کودکانه آنان طبق برنامه معین پروانه‌هایش به دوران آمده و به یک چشم برهم زدن به آسمان‌ها می‌رود. زمانه چون سیل خروشان است که از منبع قدرت الهی سرچشمه گرفته به جلو می‌آید و هر چه هست با خود می‌آورد و می‌برد. نادانان کوته نظر در برابر قوای مدهشده خردکننده آن با کلوخی چند که به اندک رطوبتی از هم متلاشی می‌شود سد بندی می‌نمایند...»

در مقاله «با زمانه به جلو روید» می‌نویسند:

«به افق وسیع بعید مستقبل نظر اندازید. به قول ویکتور هوگو نقطه‌ای در آن افق دور تابان است نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و آن نقطه تبدیل به خورشید جهانتابی می‌گردد که جمیع افراد ملل در نور و حرارت آن رشد و نمو خواهند یافت... اسیر خرافات و تعصبات نباشید با گردونه زمان به جلو روید. این کشتی وجود در دریای حوادث بی ناخدا نیست خدا با دست قدرت خود دارد کشتی هستی را به سر منزل عظیم و ساحل مملو از فرح و امید می‌کشاند... با آن به جلو روید... این ایامی است که هر فردی از افراد عالم انسانی با ایمانی قوی و با کلماتی محکم و لحنی راسخ و نافذ از اخوت بشر و یگانگی عالم تکلم می‌نماید و از صلح و سلام و سرابردۀ یگانگی و سعادت کره خاک سخن می‌رانند... روزی است که حتی ذرات چوب و سنگ و اجزاء آهن و مواد منادی قدرت خدای عالم گشته و هر یک چون نفخه صور با صدائی رعد آسا اعلام می‌دارند که ای مردگان بر خیزید و به آنچه واجب این روز بزرگ است قیام و اقدام نمایید...»

در آخرین مقاله کتاب تحت عنوان «مادرم... ای مادرم»، ایران را به عنوان مادری داغ‌دیده که از دست فرزندان ناخلف خود رنج‌دیده و دلخون است مجسم نموده و از زبان او سخن می‌گوید:

«بس است، زبان بازی و دروغ بس است، نمی‌بینید در مقابل خود چه دارم؟ دزّه‌ای عمیق دهان باز نموده تا مرا الی الابد در خود پنهان سازد و راهی بس بلند و سخت در جهت دیگر است... کیست که مرا از این سقوط نجات بخشد و به آن بلندی و مقام نشاند... ببینید چگونه مرا رسوا کردید... مرا به چه خاک مذلتی کشانیدید... ببینید برای شما چه کردم و شما در مقابل چگونه شکرانه زحمات مرا نمودید... در آغوش خود لذیذترین میوه‌ها - خرم‌ترین باغ‌ها- باصفاترین دشت‌ها و زیباترین مناظر را تهیه کردم. سینه‌ام را شکافتم و از خون دل، اشجار و گل و ریاحین را آبیاری نموده با اشک چشم همه را تر و تازه نگاه داشتم و با آه دل از سرما حفظشان کردم و با تیغ آفتاب صبر نموده در دل خود یاقوت و لعل خونبها و هزاران ذخائر بی مانند برای شما اندوختم... شما بجای آنکه قدر این نعم را بدانید و جبران این زحمات را بنمائید و مرا راحتی و سرور بخشید چون ددان و دیوان در این کشتزارها زیست نمودید و پشت پا به جمیع مفاخر و مآثرم زدید و مرا اینگونه سیه فام و سیه بخت و سیه روز ساختید...»

و سرانجام در مکالمه‌ای که سه صفحه به همین ترتیب بدبختی‌های ایران را از مداخله اجانب و از بی‌همتی مردمان زمان و اینکه آنچه تباهی و جنایت و زشتکاری است به نام تمدن غرب به ایران آورده‌اند نویسنده می‌گوید:

«... "مادر! ای مادر! ما را ببخش، بار دیگر بر پای بایست و با حرکتی عظیم این حشرات که بر چهره و کالبدت ریخته‌اند و خود را ابناء تو می‌دانند از خویشتن دور نمای - سراسر وجودت را پاک و مطهر کن - در کوثر علم خود را بشوی و در آفتاب معدلت و دادخواهی باردیگر هیکل زیبایی را گرم و پر قوت نگاه دار. ما با تو عهد و پیمان می‌بندیم که دیگر ره خلاف نپوئیم. رو به آستانه حق و حقیقت نموده جز به راستی و در دفاع حق سخن نگوئیم... ای مادر ما خود را در پاهای فرسوده تو می‌اندازیم و آنقدر می‌بوسیم و می‌گیریم که بار دگر قوت جوانی و صورت بهشتی خود را ظاهر سازی... " پس از کمی مادر نقاب از رخ چون آفتابش برگرفت و نوری از آن در آسمان‌ها ظاهر گشت که ابرها را از هم تلاشی نمود - نسیم‌های زنده کننده از هر سوی وزید کوه‌ها جنبش کردند - زمین به لرزه در آمد، آتش فشان‌ها دهان گشودند و ایران به حرکت و جنبش بی مانند زندگی از سر گرفت. در این هنگام ندائی از آسمان‌ها شنیده شد که فریاد بر آورده گفت: ای مادر بایست... زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید... این سروش حافظ شیرین سخن بود که چنین می‌سرود بایست ای عزیز دل‌ها - ای قبله جهانیان - ای کشور مقدس تا ابد معمور باد این خاک کز خاک درش - هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت - کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن.»

این بخش از فعالیت‌های ادبی جناب فیضی یعنی نگاشتن مقالاتی به این سبک و روش در مجلات ادبی و اجتماعی کشور بسیار جالب توجه است. روح مطالب همانطور که می‌بینیم سرچشمه گرفته از امر الهی است، به طور غیر مستقیم مژده ظهور را می‌دهد و خواننده را به جستجو و تحقیق وا می‌دارد. او را هشدار می‌دهد که مواظب بندهائی که به دست و پایش بسته و می‌خواهند با آن‌ها او را قرن‌ها به عقب بکشند باشد و بداند که زمانه خواه نا خواه راه خود را می‌رود و به شتاب به جلو می‌تازد. جز جناب فیضی کسی دیگر از بهائیان سراغ نداریم که با چنین مقالاتی بطور غیر مستقیم حرف‌هایی که در یک جلسه تبلیغی می‌توان گفت در جراید ادبی دوره خود نوشته باشد و خواننده را آماده شنیدن کلمه آخر که «بهائی» است بکند. در این مورد نیز فیضی در تاریخ ادبیات بهائی پیشرو و پرچمدار است.

بعد از کتاب رنج پسر نخستین مجموعه داستان‌های کوچک جناب فیضی به نام زنار در سال ۱۳۴۶ شمسی یعنی درست سی سال پیش در ایران منتشر شد. این کتاب که حدود صد صفحه می‌شود شامل سه داستان است: «زنار» که نیمی از کتاب را در بر می‌گیرد، «شمشیر» و «ساشیلا». طبعاً تاریخ نگارش و پایان یافتن این داستان‌ها باید به سال‌ها قبل برگردد و این کتاب مثل همه آثارشان چند سالی در ایران سرگردان بود تا سرانجام به چاپ رسید.

این سه داستان با آنکه هر یک حال و هوای خاص خود را دارد، اما به نحوی لطیف و پوشیده به هم مربوط است و در مجموع گویای افکار و جهان‌بینی نویسنده می‌باشد. آنچه گاه‌گاه گوینده سرگذشت از خود و شرح احوالش می‌گوید می‌تواند ما را در شناسائی شخصیت نویسنده بیشتر یاری نماید. در «زنار» راوی ناآگاه از آنچه بخت و طالع پیشاپیش برایش مقدر ساخته به یاد مادر و دوران کودکی خود می‌افتد:

«یاد دارم در سال‌های قحطی که مردم حتی پوست گوسفند می‌خوردند و از نوشیدن خونس هم نمی‌گذشتند مادرم روزی از شدت استیصال رو به خانه خواهر خود آورد. خانه خاله دور بود ولی مادر برای خاطر اهل منزل رنج سفر و درد تمنی را به خود قبول نمود و بدانسوی شتافت و تمام روز را در آنجا بسر برد تا چند قرص نان گرد آورد و به سوی سرای خودمان روان گردید. در مراجعت گذرش بر راهی افتاد که چند نفر از گرسنگی نشسته و به دیواری تکیه داده بودند. به محض آنکه مادرم به آنها نزدیک شد ناله یکی از آنان از نای دل بر آمده گفت: به به چه بوی نانی. همین اشاره کافی بود که مادر به هیجان آید. نیمی از نان‌ها را از زیر چادر بر زمین ریخت و بسوی ما آمد. حال ارث او به من رسیده. در مسیر زندگی خود و در ضمن اسفار، جبین‌های درهم، دل‌های غمگین و قلوب داغ‌دیده را صف در صف دیده‌ام. اما کاش می‌توانستم گره‌ای از جبینی بگشایم و حاجت مسکینی برآورم.»

در «زنار» راوی دوست دیرین خود را که سال‌ها از او بی‌خبر بوده می‌یابد. این دوست حال در لباس کشیشان است. ملاقات در قهوه‌خانهٔ دنجی در شهر ساحلی ریمینی در ایتالیا دست می‌دهد. کشیش جوان آشفته و پریشان و درهم‌کوفته است و داستان ورود خود را به کلیسا بیان می‌دارد. جوان در خدمت کلیسا هر عمل سختی را قبول می‌کند و هر آسیبی را به دل و جان می‌پذیرد. اما هر چه به اوضاع کلیسا و کشیشان دیگر بیشتر آگاهی می‌یابد به زشتی سیرت دین‌فروشان بیشتر آشنا می‌گردد. تا آنکه او را در برابر سخت‌ترین مأموریت زندگانش قرار می‌دهند. باید برای نجات دختری نوزده ساله و گمراه به دهکده‌ای که نزدیک شهر مجاور است برود. دختر به وضع شرم‌آگینی می‌خوارگی می‌کند و برخی شب‌ها را بی‌خبر از چشم مادر در جای دیگر بسر می‌برد. چشمان ریز و بیش‌رم کشیش منشی که او را به مأموریت می‌فرستد و با گوشه و کنایه از دختری زیبا با مردی جوان تنها در یک اطاق حرف می‌زند بار دیگر جوان را متوجّه حقیقت این از خدا بی‌خبران می‌کند. جوان سفرش را آغاز می‌کند. شب را باید در شهر مجاور بخوابد و صبح راهی دهکده شود. آن شب در خیابان با دختری روبرو می‌شود که به یک نگاه دل و دین از دست کشیش می‌رباید و کشیش توصیف دلباختن خود را چنین بیان می‌نماید:

«.. او هم مثل دخترهای کشور شما سیه چشم و سیه موی و دریای نمک بود. غزالی که از صحرای عشق رمیده با چشمانی درشت و سیاه و وحشی در برابر من ایستاده، خرمنی از گیسوان سیاه بر شانهای زیبا فرو ریخته و این زلف در هم با پیچ و خم و موج و شکن دور چهرهٔ عجیب او را گرفته موج می‌زد. برای اینکه حالت مرادمانی تصوّر کن شخصی در اطاق کوهستانی گرم خود گوش به آهنگ‌های دلنواز می‌دهد، بی‌خبر از دنیا و زمین و آسمان آرامشی در درون احساس می‌نماید که به تمام دنیا ذره‌ای از آن را نمی‌بخشد و ناگهان کوهی در برابر قریهٔ آنان آتشفشانی آغاز کند. چه حالی می‌شود؟ چه جنبشی در تمام وجودش حاصل می‌گردد. من هم در برابر او همینطور شدم. مثل اینکه بار از جهانی پر از تاریکی به در آمده و آفتاب تابانی می‌بینم که با انوار خود مرا روشنی و گرمی عطا می‌کند و قوت می‌بخشد و از نوازشش تمام هستی من در برابرش ظاهر و عیان می‌گردد. خیط نگاه چنان بر آن دو چشم سیاه دوختم که ناگهان به خود آمده دیدم که دختر بر روی زمین خم شد و کتاب مقدّس مرا که در حال بیخودی از دستم افتاد برداشت و تیرنگاهی بر چشم من انداخت، لبخندی زد و گفت: «کتابتان را انداختید.» وقتی تبسم کرد دو خطّ زیبا در دو گونهٔ او چون شیار لطیفی فرو رفت که در هر دو دانه‌های عشق و محبت کاشته بودند و با این رشتهٔ حسن و ملاحظت مرا در بوستان عشق و محبت خود سرگردان ساخت.»

کشیش در یک کشمکش روحی شدید ابتدا دعوت دختر را که از او می‌خواست به خانه‌اش برود و برایش کتاب انجیل بخواند ردّ می‌کند اما ناگهان خود را در حالی می‌یابد دنبال دختر دوان می‌رود...

«با نگاهی که از دو چشم آتشبار بیرون می آمد و با آهنگ شیرینی که ممزوج از شوخی و تعجب بود به من گفت: «چطور شد تشریف نبردید؟» خودش دانست که تاب و توان را از دست من ربوده. با آهنگ گرم و صورت گیرا و کلمات دلنشین که از خلال دو یاقوت آبدار بیرون می آمد مرا سست و مدهوش ساخت. دیگر خواندن کتاب بهانه ای بود که در گلشن وصال وی باشم و بس...»

فیضی در همه چیز جهان کشش و شور عشق را می بیند. از زبان دوست کشیش به او می گوید:

«مگر مسیح نگفت راه عشق و محبت مملو از خار و خون است. غذای عشاق تکه های کبد آنان است. خودت رقص امواج را بیان کردی بار دگر خوب نگاه کن و ببین چگونه دست در گردن هم انداخته به سوی ما می دوند. خود را بالا و پائین می کشند و تمامی هیكلشان را بر ساحل کوفته باز به دیار خود باز می گردند. آیا این رمزی از حیات ما نیست؟»

فیضی در بیان صحنه جدال درونی کشیش جوان برای حفظ تقوی و پاکی خود و کشش عشق و شور اشتیاق برای دستیابی به دختری که از چشمانش تمنای می ریزد و تقاضا می کند که کشیش کتاب وجود او را بخواند چیرگی فراوان نشان داده است:

«به خدائی که خالق تمام این زیبایی هاست تا آنوقت چنان خود را حفظ نموده بودم که چشمم را به احدی نینداخته و دستم دستی را لمس نکرده بود. با شنیدن این جمله عجیب با آن شیرینی کلام و گرمی آهنگ، هستی مرا در دریای خروشان فرو بردند. فرمانش به نحوی بود که درویشی مستمند و گرسنه ای را به سفره سلطانی دعوت کنند. طوفانی عظیم دریای وجودم را فرا گرفت و آنچه در زوایای هستیم به فشار تقوی پنهان و زبون داشتم و حق ظهور و بروزی نمی دادم در این هنگام افسارها را گسیخته یافته زنده شدند. جان گرفتند، پای گریز گشودند و چشم و پا و سینه را چنان گرفتند که ترکان خوان یغما را، از هر یک آتش شوق شعله ور شد، چشمانم گاهی به عقیقی می افتاد که با زنجیری نادیده به گردن او چسبیده، گاهی بر آن صندلی سیاه که با نشانی قرمز زینت یافته بود. با کف دست هایم گنج گاه خود را فشار می دادم. آنچه از بر داشتم با خود تکرار می کردم که شاید این جام از من برگردد و این زنجیر گسسته شود و از این دام رهایی یابم. چشمانش جرقه های سخت بر خار و خاشاک توانائی و استقامت من می زد. دو یاقوت لبش که هنوز از نوشیدن آخرین جام تر بود در آن غروب درخششی افزون گرفته بود...»

کشیش شب را در منزل دختر بسر می آورد و صبح وقتی چشم باز می کند مرغ دلش را که همه گاه به صفیر ملکوت پاسخ می داد اکنون در هوائی دیگر در پرواز می بیند. او را در آشیانه خاکی می یابد و

چنان پروبالش را بسته و در عطش سوزانی می‌یابد که اگر هفت دریا را می‌نوشتید باز هم آب می‌طلبد که تابستان بود و آب سرد و استسقا.

کشیش بیاد ماموریتش که هدایت گمراهی به راه راست است می‌افتد و بدون توجه به اصرارها و ناله‌های دختر که چند روزی بیشتر آنجا بماند از در بیرون می‌زند و با شتاب خود را به دهکده مجاور می‌رساند و به خانه‌ای که نشانش را داشت می‌رود. آنقدر شتاب و عجله داشته است که زنار خود را که بر کمر می‌بسته در خانه دختر جا می‌گذارد. مادر دختر آنجاست ولی از دختر خبری نیست. وی دیشب هم منزل نبوده اما پیدایش می‌شود. کشیش تمام مدت در فکر آنست که چگونه از تقوی و درستی و پاکی از حفظ دارد بر سر دختر بزند، او را از تاریکی فحشا به روشنائی کلیسا بکشاند و هر چه زودتر به شهر مجاور و به خانه محبوبه‌اش بازگردد.

بعد از ظهر آن روز دختر وارد می‌شود و عجا که این دختر شباهت عجیبی به دختر شب قبل دارد. تمام حرکات و رفتار و اجزاء صورتش مانند اوست اما دختر هیچ نوع آشنائی نشان نمی‌دهد. حتی وقتی کشیش از او می‌پرسد که شما در میان کتاب‌هایتان کتابی به نام کتاب وجود دارید یا نه او اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و می‌گوید شما اصطلاحاتی بکار می‌برید که از فهم و ادراک من دور است. کشیش مطمئن از اینکه این دختر کسی دیگر است موعظه‌ها را شروع می‌کند و دختر را به شاهراه هدایت می‌خواند. دختر همه حرف‌هایش را می‌پذیرد و اصرار می‌کند که همراه کشیش برای کنیزی او و کلیسا برود. ولی کشیش دلش در جای دیگر است، شب نزدیک می‌شود و می‌خواهد به شهر و پیش دختر محبوبش برگردد. به دختر می‌گوید که بیماری روحانی در شهر مجاور هست که باید فوراً به دیدار او برود. در میان باران شدید روانه ایستگاه راه آهن می‌شود و به ناله‌ها و تقاضاهای دختر که در باران دنبال او می‌دود اعتنا نمی‌کند. ده و نیم شب به شهر مزبور می‌رسد و باز در میان باران شدید خیابان‌ها را دیوانه‌وار طی می‌کند تا به خانه معشوقه‌اش می‌رسد. آنجا را تاریک می‌یابد و هر چه در می‌زند کسی در برویش نمی‌گشاید. چند روزی در آن شهر بی‌هدف و سرگشته به دنبال معشوقه می‌رود ولی هیچ جا او را نمی‌یابد. به ناچار به صومعه و کلیسا باز می‌گردد و افسرده و دل شکسته به کار خود مشغول می‌شود. روزی راهبی که او را به ماموریت اولی فرستاده بود از او می‌خواهد به خواهش مادری داغ‌دیده برای خواندن نماز بر جسد دخترش به فلان دهکده برود. وی به آن دهکده می‌رود و به همان خانه وارد می‌شود و مادر داغ‌دیده داستان مرگ دختر جوان خود را اینطور بیان می‌دارد:

«قصه عمر او مانند عمرش بسیار کوتاه است. همان شب که شما تشریف بردید باران بود، طوفان بود، هوا سرد بود و کشنده بود، اصرار ورزید که شما بمانید البته برای ماموریت روحانی خود مجبور بودید بروید ولی به محض اینکه از خانه رفتید او هم کلیدی برداشت و از پی شما در باران

شدید آمد که خود را به ایستگاه برساند. بعد از نیمه شب او را به منزل آوردند معلوم شد هر چه دیده به شما نرسیده و هنگامی به ایستگاه رسیده که ترن به قوت برق از چشم او دور شد و گویا از غصه غش کرده و در باران افتاده بوده. از همان شب تب زیاد و سرماخوردگی شدید و سرفه بسیار از او دست برنداشت. خیلی آرزو داشت شما را ببیند. آنقدر چشم براه بود که همه گاه می گفت حضرت قدیس تشریف آوردند. آیا مایلید یک نگاه دیگر بر چهره او اندازید شاید این نگاه او را در عالم بالا شاد نماید زیرا بی اندازه آرزوی زیارت روی تابان شما را داشت...»

کشیش در صورت زیبا و پر طراوت دختر که هنوز مرگ نتوانسته بر آن چیره شود همان تازگی و لطافت و حسن خداداد را می بیند و با حالی نزار در مراسم دفن دختر نماز می گزارد. موقع خداحافظی و بازگشت مادر پیش کشیش می آید و بسته ای به او می دهد و می گوید این را دخترم برای شما داده است. در تمام روزها و شب ها که در آتش تب می سوخت و پهلوهایش از سرفه زیاد درد می کرد این را از خود جدا نمی کرد و بر چشم می مالید و می بوئید و می بوسید و بر سینه فشار می داد و دم و اسپین که آرزوی خود را ابراز کرد تا شما نماز بر او گزارید این را از خود جدا و خواهش نمود به دست شما بسپارم.

زنار سفید همان بود که کشیش در شب اول از شدت شوق و شتاب در خانه او فراموش کرده بود. خانه ای که درش دیگر هرگز بروی او باز نشد...

«ساشیلا» داستانی است از زشتی ها و پلیدی های جنگ. گوینده داستان از جوانی هندی به نام «شاندراموهان» که برایش مثل برادر است سخن می گوید که بلافاصله پس از ازدواج به خدمت سربازی احضار و به میدان قتال رهسپار می گردد. با رفتن پسر به جنگ:

«پدر رونق جوانیش از بین رفت و مادر شکوه دلدادگیش را از دست داد و تازه عروس هنوز جام سرور بر لب نهاده بود که وی را از نوشیدن ممنوع کردند و مانند کبوتر گم کرده آشیانی شده بود که نمی فهمید چه می کند و چه می خورد. حتی تولد دختر زیبا پس از رفتن پسر چنگی به دل آنان نزد و چنگ سرورشان را نخواست و کمکی به بازگشت به عوالم قبل از جنگ نکرد. وقتی به شاندراموهان خبر تولد نوزاد را دادیم جواب گرمی فرستاد و پیغام داد که با حرارت زیادتری می جنگد که شاید زودتر دختر عزیزش را ببیند و پیشنهاد کرد که نام او را «ساشیلا» گذارند.»

سال های اول از پسر مرتب نامه و پیغام می آید ولی بتدریج تعداد نامه ها کم می شود و مدتی از او خبری نمی شنوند تا آنکه جنگ پایان می یابد و دو سرباز مرد را در حالی که قیافه پیرمردان دارد و عینک سیاهی بر چشم زده به خانه می آورند و تحویل پدر و مادر پیر و همسر و دخترش می دهند. آنچه شاندراموهان در اطاق تنها به دوستش می گوید و راز عینک سیاهش را فاش می دارد می تواند

اوج این داستان که سیمای واقعی جنگ را نشان می‌دهد بشمار آید:

«نمی‌دانی چه محشری بود چه حیوانیت و توخشی بود. خدا نکند دوباره این عفریت عظیم بر زندگانی بشر حکمفرما گردد، این جنگ نیست حمله جنونی است که به هیکل عالم بشر وارد می‌شود، مرض سرطانی است که پنجه در عقل و روح بشری می‌اندازد و ناخوشی مهلکی است که انسان‌ها را از درنده‌ترین حیوانات پست‌تر و ذلیل‌تر و بدبخت‌تر می‌کند... تمام این مصائب بر هیکل رنجور تیره بختان جهان وارد آمد تا سه چهار نفر خونخوار شریر غافل و دیوانه معروف گردند، مشهور شوند، مورد ستایش جهلای جهان قرار گیرند، تصاویرشان زینت بخش جمیع اماکن حتی مساجد و کلیساها شود و تمثالشان مورد سجود پیر و برنا و ناتوان و توانا و جاهل و دانا شود. به عنوان اینکه آنان شجاعند، فاتحند، رشیدند و دلاورند در صورتی که از موش ترسو تر، از گرگ درنده‌تر، و از هر حیوانی پست‌تر هستند...»

و این توصیف به همین کیفیت ادامه پیدا می‌کند... تا آنکه شاندراموهان می‌گوید:

«چقدر دلم می‌خواست پس از سالیان دراز دوری و محنت روی ترا بینم و به دیدار پدر و مادر دلشاد شوم و از زیارت زن و فرزندم رشته زندگی از سرگیرم و طفل نادیده را سر تا پیا بیوسم و روی چشم گذارم... چطور می‌توانم به پدر و مادرم بفهمانم که بر من چه گذشته... چگونه آنها را آماده سازم... زحمت اینها با تست... بین برادر عزیزم که چگونه جنگ چراغ‌های هستی مرا و زندگی مرا خاموش و همه زیبایی‌های جهان را محو و روی دلارای بستگان و عزیز ترا از من پنهان کرده است.

این بگفت و عینک سیاه را از چشم برداشت و از روی صندلی بی حال بر زمین افتاد. چون کوه غم نشسته سرش را بر زانو نهادم. بجای دو چشم روشن و دو روزنه عمر دو چراغ سوخته، و دو فانوس درهم شکسته یافتم و بر راز دلش و زاری درونش پی بردم و بی اختیار اشک از کفم به در رفت.»

«شمشیر» نیز مانند دو داستان بالا پیامی اخلاقی دارد. داستان از ژاپن جنگ دیده و مغلوب آغاز می‌گردد در هند و دشت‌های اطراف پنج گنی ادامه می‌یابد و نویسنده با بازگشت به عقب به شرح یکی از اساطیر زیبای ژاپن می‌پردازد که خمیر مایه داستان است. ماجرای خلق شمشیری است با مراسمی خاص از پولادی مخصوص، داستان جوانی است کوه پیکر و زیبا که زیبایی و قدرت ظاهر و پاکیزگی و لطف باطن همه را با هم دارد و شمشیر را هنگام ازدواج از خانواده پسر خورشید هدیه می‌گیرد. راهب دیری در ژاپن با خدعه و نیرنگ کمر به قتل این جوان می‌بندد و در شب هفتم عروسش که مشغول زور آزمائی با قهرمان کوه پیکری است او را دد منشانه به قتل می‌رساند و باز از

پای نمی‌نشیند تا زن او را هم به قتل می‌آورد. اما اینهمه فجایع و بیدادگری‌ها بی جواب نمی‌ماند. سرزمین سرسبز و زیبایی که همه مواهب طبیعت در آن ظاهر بود به بدبختی و رنج و خرابی و ویرانی دچار می‌شود و شمشیری که روزی نشانه فتح و پیروزی بود اینک با خود مرگ و بدبختی می‌آورد. یک سرباز فرانسوی که بعد از جنگ این شمشیر بطور غنیمت بدستش رسیده بدون آنکه خود بداند در چنگال سرنوشت شومی که منتظر صاحب آنست اسیر است و با نویسنده داستان در ترنی همسفر. رنگ آمیزی و نقش آفرینی فیضی از مناظر هند و ژاپن در نهایت قدرت و زیبایی است و با هر نگاره گری رمزی از عالم وجود و راز خلقت نیز به خواننده عرضه می‌دارد. به قطعه زیر توجه بفرمائید که گذشتن قافله‌ای مذهبی را در دشتی دور افتاده در هند شرح می‌دهد:

«می‌خواستیم پس از غذا حرکت کنیم که آوای قافله‌ای بزرگ از دور بگوش رسید. گوئی هزاران خنیاگر در جست و خیزند و طبل می‌کوبند و چنگ می‌زنند و در نی‌ها می‌دمند و از بن دل آهنگ‌های روانبخش می‌خوانند و کف می‌زنند و همه این اصوات با آهنگ یک نواخت گردش چرخ‌های گاری‌های چوبی تمام فضا را مملو از حالتی اسرارآمیز کرد. بطوری که همه مردم از کوخ‌های چوبی بیرون دویدند و بدان سوی که قافله می‌آمد به استقبال رفتند. گاریچی هم بما فهماند که تا این قافله از راه نگذرد گاری ما ممکن نیست حرکت کند، اگر به این قافله دینی بزنیم و برویم بر خلاف ادب و سنت خواهد بود. کم‌کم آهنگ چنگ و چغانه و بانگ و جرس‌ها و به هم خوردن زنگ‌ها و زنگوله‌ها نزدیک شد و محمل‌ها بخوبی نمودار گردید. در حدود پانصد گاری در پی یکدیگر روان بودند، در وسط هر گاری تختی در بارگاهی برپا ساخته و آن را به انواع پارچه‌های رنگارنگ و زربفت بر حسب توانائی صاحبان گاری آراسته بودند. چیزی در وسط شبیه عروسکی گذارده و پرستندگان پیرامون آن جمع شده و به هلله و شادی می‌پرداختند، می‌زدند و می‌نواختند، و با نفس گرم مملو از حرارت عشق و انجذاب در تغنی و سرور بودند بطوری که ملتفت نمی‌شدند که گاری‌ها در نهایت آهستگی در حرکت است و نمی‌دانستند چقدر گله‌ها و رمه‌ها و مردان و گاری‌های دیگر در دو طرف جاده ایستاده‌اند که راه باز شود تا راه خود را گرفته بروند. به راستی این شور و غوغا نمونه‌ای از سیر زمان بود که با نقشه‌های خود به سوی ابدیت روان است و مائیم که در ساحل وجود اندکی ایستاده سپس راه خود را به دیار نیستی پیش می‌گیریم. مدتی ایستادم تا این دسته‌های عظیم از خانواده‌ها و قبایل مختلفه با گاری‌ها و خدایان خود از برابر ما گذشته رفتند و چیزی نگذشت که جز بانگ جرس از دور چیز دیگری از آن همه هیاهو باقی نماند و آن هم چندان نپائید.»

یا آنجا که با کشیدن تصویری از غروب آفتاب در دشتی در هند بر ظلم و ستمی که بر ملت هند رفته افسوس می‌خورد. ابرهای پاره پاره را که زیر اشعه آفتاب رنگ زر گرفته و به سرعت بر دامنه

کوه‌ها می‌نشیند به گنجینه بی پایان کشور هند شبیه می‌کند که در پی پنهان شدن در خزینه‌ها هستند. تبدیل رنگ و قرمز شدن افق را به خون هزاران هزار هندو که در زیر فشار یغماگران بسوی دیار فقر و نیستی رهسپار شده‌اند تشبیه نموده و می‌نویسد:

«با این غروب که نمایشی از تاریخ چنین ملت بزرگی بود ابرهائی از غم و اندوه سراجۀ دل را گرفتند. دیگر تاب و توان و گفتگو از من گرفته شد و در دریای بیکران غم‌های خود فرو رفتم و در این اندیشه بودم که این نمایش طبیعت به راستی سرگذشت این کشور زیبا و این مردمان بی آزار است که جهانی از گنج‌های فراوان در سینه خود مدفون دارد ولی همه باعث خون جگر شده و از آن سودی ندیدند و طرفی نبستند و جز اسارت و بیچارگی و گرسنگی و مارگزیدگی ثمری نچشیدند.»

همانطور که در مجموعه مقالات زمانه علاقه و عشق شدید به ایران به چشم می‌خورد تقریباً در تمام داستان‌های فیضی نیز جملات و صحنه‌های کوتاهی که از ایران و ایرانیان سخن بگوید هست. ایرانیان مردمانی فداکار، پر عاطفه، باگذشت و انساندوست معرفی می‌شوند و دارای صفاتی ستایش‌آمیز هستند. در داستان «زَنار» کشیش جوان به دوستش اجازه می‌دهد داستان او را به زبان فارسی بنویسد و می‌گوید:

«اهل کشور شما صاحب دلند، درد دارند، قدر درد را می‌دانند و دوستی را می‌ستایند

- بله بالای دوستی قسم می‌خورند

- آه کاش می‌توانستم به آسمان بروم و در نقطه‌ای بایستم وقتی زمین چرخ خورد و سرزمین شیر و خورشید رسید فرود آیم و آن را زیارت کنم.

- ایران مهد ذوق و محبت است و یقین بدان همه ترا با آغوش باز می‌پذیرند...»

در داستان کارت پستال که در سال ۱۳۴۸ در ایران به چاپ رسیده است همین صحبت و گفتگو را درباره ایران در صفحات اول داستان می‌یابیم. نویسنده در بساط یکی از کتاب‌کهنه فروش‌های کنار رود سن پاریس یک دسته کارت پستال کهنه می‌بیند که با قیمت ارزان عرضه شده‌اند. تصادفاً چشمش به کارت پستالی با گل بنفشه می‌افتد که امضای شخصی ایرانی به نام بهمن دارد. با هم این بخش کوتاه را می‌خوانیم:

«این اسم روزنه‌ای گشت که در آن تمام خاک مقدس ایران را در نظرم آورد و امواجی از عواطف بر من هجوم آورد که کارت پستال را به ضمیمه چیزهای دیگر خریده به اطاق خود بردم... نشانی گیرنده در پاریس بود و امضاء همانطور که گفتم بهمن بود و پیامش بسیار مختصر

ولی بکلی با نوشته‌های دیگر فرق داشت هر چند جملات به زبان فرانسه بود اما آتش سوز و گداز قلب یک نفر ایرانی بود. شعر بود هنر بود، سراسر عشق و دلدادگی بود و ترجمه آن نوشته تقریباً این بود: «هر روز به یاد تو از خواب بر می‌خیزم، به یاد تو نفس می‌کشم، ترا می‌خواهم، ترا می‌جویم، تمام هستی من تشنه دیدار تست ولی دریغاکه بر لب چشمه‌ی وصال از تشنگی هلاک شدم. بهمن.»

کارت تمبر هندوچین دارد و تاریخ پنجاه سال پیش بر روی آنست. با خواندن کارت پستال هزاران فکر بر مغز نویسنده هجوم می‌آورد و سر انجام تصمیم می‌گیرد به نشانی روی کارت برود و صاحب آن را اگر هنوز زنده باشد بیابد. خانمی با موهای فلفل نمکی در را باز می‌کند و نویسنده کارت پستال را به او نشان داده می‌پرسد آمده‌ام بینم کسی از این خانواده هست که هنوز بهمن را بشناسد یا نه. خانم با تعجب به کارت می‌نگرد و او را به داخل دعوت می‌کند. وارد اطاقی که پر از مبل‌هایی از جنوب شرق آسیاست می‌شوند و می‌نشینند. نویسنده ماجرای پیدا کردن کارت را بیان می‌کند و با پوزش فراوان به خانم می‌گوید که اگر با این کار مزاحم شما شده‌ام فوراً از حضورتان مرخص می‌شوم. خانم می‌گوید این کارت خطاب به مادر من است...

«بهمن حدود چهل سال پیش که در هندوچین بودیم با ما آشنا شد پدر من همیشه در پی مأموریت‌های سهمگین لشگری می‌رفت و تنها انیس و مونس ما در غربت بهمن بود. من با کوچکی و طفلی خودم می‌دانستم که بهمن عاشق بی‌قرار مادرم است. هیچوقت ندیدم که از حد اعتدال خارج شود. هنگامی رسید که شعله‌ی عشق آنان سر بر آسمان کشید و بیم آن می‌رفت که هر دو در آن آتش بسوزند. مادرم قبل از مردن بمن گفت که بهمن گردن بند مادر را دید و نیمه شب مثل دیوانه‌ها از منزل ما بیرون دوید و دیگر او را ندیدیم...»

پس از شرح بیشتری درباره بهمن خانم می‌گوید:

- بهمن فرشته آسمانی بود... چقدر شما ایرانی‌ها خوب هستید.
- امیدست همینطور که می‌فرمائید همیشه باشیم.
- شماها دارای عواطف هستید، عواطفی که دیگران ذره‌ای از آن را ندارند، فداکاری‌هایی می‌کنید که در جای دیگر سراغ ندارم... بواسطه بهمن هنوز سبزه‌ی پیش از نوروز را درست می‌کنم روز سبزه آن را به رودخانه سن می‌اندازم. شب نوروز در اطاق او شمع روشن می‌کنم و اگر از دوستان قدیمی باشند دور هم جمع می‌شویم و به یاد او هستیم.
- مگر بهمن منزل شما اطاق دارد؟
- اینجا زندگی نمی‌کرد اما آنچه از او باقی ماند مادرم از هندوچین آورد و یک اطاق به نام او

درست کرد. این اطاق معبد مادرم بود. اکثر دم در این اطاق می ایستاد به در تکیه می داد، مدت ها به این اطاق می نگریست و چه بسا که می گریست...
با اشک چشم از من پرسید آیا میل دارید اطاق بهمن را زیارت کنید؟ من همچنان حالم منقلب بود که بی اختیار از جا برخاستم به همراهی این خانم از چند پله بالا رفتیم در اطاقی را باز کرد و گفت این اطاق اوست که به همان حال باقی است. همان حالی که مادرم ترتیب داده است. روی تختخواب بیرق ایران کشیده بودند، بالای سر نقشه‌ای از ایران بود و دیگر چیزی در این اطاق نبود...»

به نظر بنده اگر کسی بخواهد توصیفی از خود جناب فیضی بکند چیزی در حد مطالبی است که ایشان در مورد بهمن در کتاب کارت پستال آورده است.

«... بهمن برای خود هرگز چیزی نمی خواست هر چه داشت بخش می کرد. یعنی به این و آن می بخشید. در چشمان وی جز مهر و وفا چیز دیگری دیده نمی شد. حرکاتش به آتش محبت روشن بود و سوز زندگی داشت. وارسته بود، عاشق انسان بود و از هر حرکت پستی بیزاری می جست. تمام اینها را مادرم برای من حکایت می کرد و او بود که وی را بدین صفات می ستانید حتی کلمه‌ی زشتی نمی گفت...»

بهر حال خانم بسته نامه‌های بهمن به مادرش را که بسیار گرامی و مقدس می داشته و یک کتاب شرح حال که خود بهمن به فارسی و فرانسه نوشته بوده از گنجهای بیرون می آورد و با اطمینانی که اکنون به نویسنده یافته آن‌ها را برای آنکه شرح حال بهمن را بنگارد در اختیار او می گذارد.
بهمن از خانواده‌ای کهن و سترگ و پر ریشه است که پدرش در پایتخت‌های دور و نزدیک سفیر شیر و خورشید و دائماً به گل و لاله و آفتاب و مهتاب بلاد خود مفتخر و متباهی بود. بهمن در فرانسه به دانشکده نظام وارد می شود و در دفترش می نویسد:

«در دانشکده افسری فرانسه نام ایران را بلند آوازه کردم پرچم سه رنگ را معرفی نمودم، قوت بازو و قدرت روح و حتی آب و هوا و میوه‌های آن سرزمین را به جمیع نمودم. ابدأ از ادامه سنن عالیه کشور خود نه بیم داشتم نه هراس و نه شرمسار بودم و نه در تردّد و گمان. هر روز صبح شاهنامه می خواندم و طبق ورزش باستانی میل می گرفتم، مست می شدم و دیگران را هم مست می کردم، سبزه قبل از نوروز درست می کردم و روز عید را تعطیل می گرفتم و به دوستانم گز و سوهان و حاجی بادام و دستمال ابریشمی هدیه می دادم. سبزه‌ی عید نوروز بالای سر من بود تا روز سیزده. چون از کودکی سواری کرده بودم لذا در فنون اسب سواری و شمشیر بازی بی نهایت مورد توجه افسران شدم به احدی اعتنا نمی نمودم ولی این نه از روی غرور و خودخواهی بود.

مقصودم این است که هرگز خود را در برابر احدی خوار و زبون ننمودم، باکمال بی نیازی بسر بردم که مبادا کسی کلمه‌ای بر ضد ایران یا ایرانی بگوید. اگر کسی جرئت می‌کرد چیزی بر زبان راند با همان میل زورخانه بر او می‌کوفتم و از احدی بیم نداشتم...»

و در اواسط کتاب از زبان مردی چینی و دانشمند در دیری می‌گوید:

«... در تمام عالم ایران منکر ندارد که همه‌گاه سرچشمه‌ی بزرگی و بزرگواری و صلح و آرامش بوده. فقط کسی می‌تواند از این حقیقت چشم بر بندد که بر تمام تاریخ جاهل باشد. می‌گویند سومری‌ها اولین مدنیت بزرگ را در تاریخ داشته‌اند ولی سومری‌ها کی بودند. در زیر پرچم ایران می‌زیستند، در زیر سایه‌ی شاهنشهی ایران قوت و قدرت یافتند تا استعدادهای خود را ظاهر کنند. شما وراثت شکفتی در تاریخ دارید که کم‌تر سرزمینی آن را داراست. زیر دست و پای خیلی از ملت‌ها رفتید، مناره‌ها از سرها و تل‌ها از چشم‌ها ساختند، شهرها را کوفتند با خاک یکسان کردند همه چیز را در هم ریختند ولی چیزی نگذشت که از زیر تمام این خرابه‌ها باز روح بزرگ شما که من آن را مقدس می‌شمارم سر بر آورد و بجای دمار و خرابی آثار مشکبار از علم و ادب به جهانیان نثار گردید. ایران روح آورد، بزرگی بخشود، یگانگی برپا داشت، بردگی را از بین برد. کدام کشور است ادعا نماید که چهار فرمان از سه پادشاه خود داشته باشند که ملتی ذلیل و منکوب را آزاد نمایند و در زمین اصلیشان خانه‌ها برپا سازند و معبد خود را بنا کنند و به نیایش خدای و پیامبر خود آزادانه پردازند. در تمام تاریخ این افتخار نظیر ندارد فقط از مرز و بوم ایران بود که چنین روح بزرگی تابش گرفت...»

و این گفتگو در ستایش ایران چندین صفحه ادامه می‌یابد.

در دانشکده افسری بهمن دوستی فرانسوی پیدا می‌کند به نام آلبرت که با هم بسیار صمیمی می‌شوند. آلبرت عاشق دختری زیباست و شرح زیبایی‌های او را برای بهمن می‌دهد. بهمن عشق و عاشقی را برای آلبرت زود می‌داند و آلبرت به وصف زیبایی‌های دلدار می‌پردازد، و عجب آنکه زیبایی‌های این دختر بسیار شبیه دختری است که کشیش در داستان «زنار» دل به او داد:

«روزی با من بیا یک نگاه فقط او را نگاه کن او را ببین، مطمئنم یقین دارم که سراپا در عشق او خواهی گذاخت. این یار من از همان کشورهای شماها باید باشد از این بلاد نیست. گیسوانش چون شب سیاه و چشمانش دو گوهر شب چراغ پر از برق و مملو از روشنائی عشق و محبت.

- مقصودت اینست که از ایران زمین آمده؟

- نه مقصودم اینست که از همان نمونه‌های ماهرویان بقول تو کشور شیرو خورشید است.

- وقتی این را گفت تمام بدنم از شوق می‌لرزید عرق سردی بر پیشانیم نشست و با غروری خاص

و صدائی لرزان گفتم. به فرموده‌ی فردوسی زلب پر زرخنده ز رخ پر ز شرم - به گفتار گرم و به رفتار نرم.»

در این جا مجال بیان شرح تمامی این داستان نیست، فقط کافی است گفته شود که داستانی است پر از بزرگواری‌ها و از خودگذشتگی‌ها و فداکاری‌های بهمن، داستان عشقی که هرگز وصال ندارد و عاشقی و معشوقی که هر دو در تب وصل می‌سوزند اما بخاطر بزرگواری و نجابت و عفت ستایش‌آمیز بهمن هرگز از جاده عفاف و پاکی خارج نمی‌شوند. زن شوهری دارد که در جنگل‌های هندوچین سرگرم جنگ است و وقتی هم بیدایش می‌شود زخمی و بیهوش و حواس است و بهمن که دوست قدیمی خود آلبرت را شناخته با آنکه عاشق و شیفته زن است اما هرگز حاضر نیست عشق پاکش را آلوده سازد.

در آثار فیضی عشق معنا و مفهوم آسمانی و پاک و الهی دارد. تمنای تن و لرزش بدن و خواست دل گرچه گاه‌گاه خود را نشان می‌دهد ولی آن نیرو و قدرتی که پاکدامنی و شرف انسانی و اراده نام دارد لگام بر خواهش‌های تن می‌زند. برای آنکه نمونه این برداشت از عشق را بدست داده باشیم دو نامه که بهمن و محبوبه‌اش به هم نوشته‌اند می‌خوانیم. بهمن می‌نویسد:

«نمی‌دانم در این گیرو دار بر این بیچاره چه می‌گذرد. بیمارم و بیماری من از دل زار است. احدی را ندارم که قدم به کلبه‌ام گذارد، شربت تلخی آورده مرهمی بر جراحات درون من نهد. جز این قلم و کاغذ مونس‌ی ندارم. داستان نمی‌سازم فقط اعتراف می‌کنم که خدا ترا برای نمازخانه‌ی عشق آفریده که گروه‌گروه بیایند و در محرابش سجده آرند و جان دهند. شاید خیلی‌ها در راه تو از هستی افتاده‌اند. اینگونه می‌نماید این جهان جمال و زیبایی بی‌فدائی نمی‌ماند. حال نوبت جنون به من رسیده و کار بتماشا کشیده یعنی توهم بیا که تماشای ماکنی... آیا هیچگاه از کنار برکه‌ای گذشته‌ای و دیده‌ای که میلیون‌ها خاک شیر در آب آن برکه می‌لولند و می‌جوشند و می‌چرخند و زیر و رو می‌روند. شاید در این شتاب یکدیگر را آزار می‌رسانند، خانمان‌ها را از بین می‌برند و یا برخی دیگران را می‌کشند. آیا ما که بر لب برکه ایستاده‌ایم و بر آب ناپاک آن می‌نگریم هیچ ملتفت این اوضاع می‌شویم که چه هنگامه‌ها در بین خاک شیرها برپاست؟ آیا اهمیتی به حوادث آن می‌دهیم و یا اصلاً میل و رغبت آن می‌نمائیم که توجّهی نموده‌وقعی گذاریم؟ ما هم در این دریای خروشان هستی همان خاک شیرها هستیم ولی خاک شیرهای مغرور که به حرکتی منکر افلاک و سموات و خالق آنها می‌گردیم. ما خاک شیرهای خود پسند هر آن دستمان را به غباری می‌آلائیم و دامنان دائماً از پلیدی‌های گناه چرکین است. چشم را به شهوت می‌گردانیم و در خیز و کنار امواج زندگی به سوی یکدیگر شتافته، دل‌ها را به شمشیر آرز شکافته خواهیم. صباحی چند شبانه روزی سه و چهار به عربده و ستیز می‌گذرانیم. آیا ساکنین آسمان‌ها پاسبانان درگاه خالق

یکتا هرگز میل و رغبت آن دارند که بدین اقیانوس گنبدیده بی سر و بن نگاهی اندازند و ما را تماشا کنند که چگونه در آن غوطه می‌خوریم؟ تنها چیزی که از این مشت خاک به افلاک می‌رسد عطر عشق و محبتی است که ممکن است دو موجود نسبت به یکدیگر داشته باشند و آن را پاک و مقدس دانسته و به آرزوهای پلید تبدیل نمایند. از این گلستان است که نسیم صبا عطرهاى خوش صفا و وفا و پاکی و آزادگی به جهان بالا می‌برد و مشام فرشتگان را معطر می‌سازد. می‌دانم که رفتن بدین عرصه کار مردان است که از صد هزاران یکی پافشرد، گفته بودی که از حافظ عزیز فالی بگیرم. هر چه فال می‌گیرم از هیچ سوئی فریاد رسی نمی‌آید فقط حافظ دائماً می‌گوید: "انجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست."

تشبیه انسان به موجودات پست خاکی و کرم‌هائی که در منجلاب می‌لوند در آثار سایر نویسندگان ایران از جمله بدبین‌ترین و منفی‌گراترین ایشان صادق هدایت دیده می‌شود. تفاوت نظرگاه فیضی با ایشان آنست که آنان انسان را در همان منجلاب رها می‌کنند و از آن هم پست‌تر می‌برند و در هر امیدی را بر وی می‌بندند ولی فیضی دست روی عامل عشق پاک و آسمانی می‌گذارد و فرق انسان و حیوان را در آن می‌یابد و بلافاصله آن منجلاب را در صفای عشق تبدیل به گلستانی می‌کند که نسیم صبا عطرهاى خوش صفا و وفای آن را تا جهان بالا نیز می‌برد و فرشتگان آسمان را سرمست آن می‌سازد. آن عشق ممکن است عشق الهی باشد و حتی عشقی پاک بین یک زن و مرد.

بهمین این نامه را از آن زن در دفتر سرگذشت خود آورده است:

«در چشمانت می‌خوانم که مرا می‌خواهی در بازوان توانای خود بگیری. چه رنج‌ها می‌کشی، چه شب زنده‌داری‌ها بیاد من داری، با نام من می‌خوابی و بیاد من از خواب بر می‌خیزی. اینها را می‌دانم ولی تو هم باید بدانی که من نزدیک به چهل سال دارم و بچه دارم یعنی عوالم عشق و مستی را پشت سر گذارده‌ام. تو در آتشی می‌سوزی و من در آتش دیگر، من در اخگر حسرت می‌سوزم و تو در آتش مردی و مردانگی و صفا و پاکی. تو می‌کوشی که عشق پاکمان را به هیچ چیز آلوده نمائی. حرارت این اراده از تمام وجودت هویداست. می‌بینم با لبان خشک و تشنه از راه دور، راهی که مملو از رنج و غم و اندوه بود می‌آئی و هرگز چیزی طلب نکرده‌ای. مهر سکوتی که از روی شرافت و بزرگواری بر لب زده‌ای و لگامی که بر عواطف گرم خود بسته‌ای چندان برای من عظیم و پر بهاست که بازوان توانای ترا دور خود احساس می‌کنم. این دوستی مقدس که به گوش و پوست هرگز وارد نمی‌گردد تلاقی دو روح است. خزانه عواطف عالیّه دو جسم است که همه را در بوتّه عشق می‌ریزند. مگر نژاد شما چقدر ممکن است عاشق شوند که اینهمه اشعار عاشقانه سوزناک دارید و تا چه حد می‌توانید دوست بدارید که عاشق را چون شمع

سوزان می‌شمارید که حاضرست در مجلس انس دلبر خود از سر تا پا بسوزد، روشنی بخشد، گرم نماید و اشک ریزد؟»

بدیهی است هر عشقی نباید لزوماً با حرمان و یأس روبرو باشد. ازدواج دو تن که به یکدیگر عشق می‌ورزند نقطه‌ اوج این عشق و آغاز یک زندگانی شیرین مشترک باید باشد. اما در داستان‌های فیضی این پایان خوش یا بقول انگلیس‌ها Happy Ending به چشم نمی‌خورد و دو محیط تقریباً یکسان بر همه آنها حاکم است. یکی اینکه در آن‌ها با عشق‌هایی غیر ممکن روبرو هستیم. در «زن‌آر» کشیش کاتولیک جوان نباید عاشق شود و نمی‌بایست چنین گناهی بزرگ مرتکب گردد. در «ساشیلا» مرد جوان بلافاصله پس از ازدواج از همسر محبوب خود دور می‌شود و دیگر هرگز قادر به دیدن روی او نیست. در کارت پستال بهمن بر حسب اتفاق در هندو چین با زن دوست ایام دانشکده افسری خود در فرانسه روبرو می‌شود بدون آنکه در ابتدا به این حقیقت واقف باشد، و زن با آنکه شوهر پا بجائی ندارد با آنکه به آن عشق پاسخ مثبت می‌دهد اما به احترام پاکی و عفاف و بزرگواری بهمن عشق خودشان را پاک نگاه می‌دارد. خصیصه دیگر سرگردانی و دربدری قهرمانان داستان‌های اوست که مخصوصاً در کارهای آخر بیشتر به چشم می‌خورد. در رنج پسر خسرو از دختر محبوب خود دور می‌افتد، در «زن‌آر» کشیش در سوگ مرگ دختر سرگردان و بی‌هدف دوست ایرانی خود را در ساحل ریمینی برای درد دل می‌یابد، در کارت پستال بهمن آواره از وطن سر از هند و چین و کشورهای آن منطقه در می‌آورد و در کتاب دیگر به نام نذر با مردی به نام آقا مرتضی روبرو هستیم که سرگردان عالم است از شهری به شهری و از قاره‌ای به قاره‌ای دیگر می‌رود اما زنی در ایران منتظر اوست و نذر کرده است که مرتضایش هر چه زودتر باز گردد.

مرتضی مردی معمولی نیست. کشتی گیر و زورخانه برو بوده، بسیار لوطی است. در آرژانتین که نویسنده او را پیدا می‌کند مرد را از کلاه جاهلی مخملی او، کفش پاشنه خوابیده و طرز راه رفتن و غزل خواندنش می‌شناسد. مرتضی فوری با این هم‌وطن ناشناخته دوست می‌شود و بلافاصله یاد طهران قدیم، طهرانی که سی سال پیش از آن بیرون آمده بود می‌کند و حاضر نیست ذره‌ای در تصورات خود در عظمت و بزرگی و نظم آن شهر تغییر دهد. برای او طهران بزرگترین مملکت عالم است و هر گوشه‌اش عجایب و صنایعی دارد که هیچ جای دیگر پیدا نمی‌شود.

«روزهای جمعه خیلی خوش بودیم، دیگه از واگن اسبی ترس نداشتیم، من و اصغر سوار می‌شدیم به یه چشم بهم زدن هزار مسافرو از توپخونه به آخر فرمانفرما می‌برد و بر می‌گردوند... اینجاها خیلی گشتم واگن اسبی پیداکنم پیدا نشد هنوز کو؟ تا این ولایت‌ها به پای ما برس و این چیزها رو وارد کنن صد ساله دیگه باید صبر کنن. من همه ولایت‌ها رو دیدم هیچ جا مته طهرون نمیشه. عمارت‌ها سر به فلک کشیده دو طرف خیابون خوب آبه. مردوم ظرفاشونو می‌شورن.

اسمال سپور محله ما چه حقه‌باز بود. عصرها که می‌شد سرشو زیر مینداخت و نیمساعت طول نمی‌کشید که تموم خیابونو آب پاشی می‌کرد. از فکلی‌ها خیلی بدش می‌اومد هر وقت ی طرف خیابون می‌رفتن یکی یکی نشونشون می‌کرد و سرتاپاشونو خیس می‌کرد. طهرون هر چیزی قاعده و قانون داره زنا حدّ و حساب خودشونو می‌دونن. سبکی و لوس‌گیری ندارن. صورت ماه خودشونو زیر نقاب حفظ می‌کنن. زنا ی این ولایتا چیه همه جاشون پیداس. سگ تو بغل می‌گیرن. بچشون نمی‌شه سگ ور می‌دارن...»

و یا داستان شازده:

«... تو نمیدونی این شازده چی بود. تموم صنعت دنیا رو بلد بود. تموم علم دنیا رو توی سینه‌ی این نیم وجبی نوشته بودن. اگه فوتش می‌کردی می‌افتاد روی زمین اما بنامز به علم و صنعت شازده. مرده شور اینجائی‌ها رو بیره هیچی سرشون نمیشه چیزی که بلدن بالون هواکنن، عمارت هشتاد طبقه بسازن، از این کارهای بی معنی هیچ خوشم نییاد... در این موقع برخاست و گفت: اجازه بده جای بعد از ظهر و که حالا خوب دم کشیده بیارم. قربون قدمت برم. فدای گوشتات بشم که به حرفای من گوش می‌کنی... می‌دونی الان چند ساله که من یه کلمه فارسی با کسی حرف نزدم. آخه دنیای بی وفا چرا من به این غربت افتادم که همش مثل سگ جون بکنم. تنها مونس من ایناس... برخاست یک جلد حافظ آورد با یکی دو شماره قدیم توفیق و گفت: این روزنومه را هزار بار خوندم و از خنده روده بر شدم. برای مردمای احمق اینجا بزبون خودشون می‌گم اصلاً سرشون نمیشه... خوب کجا بودیم رفتیم خدمت شازده. این شازده معلّم مدرسه معلّه ما بود. شب‌ها عکاسی می‌کرد. مفتکی عکس نمی‌گرفت. ی هفته ی تموم به من و اصغر درس می‌داد چه جوری و ایسیم. به من یه دسته گل داد به اصغر هم یه سینی ی کوچیک. توی سینی یه استکان چای و قندون... جونم به این سلیقه و به این علم. به من گفت در عالم دوستی و برادری تو دسته گل رو به اصغر تعارف کن و اصغر هم سینی چای رو بتو تعارف کنه. تو پای راستو بذار جلو، اصغر هم پای چپشو. یه هفته ما هر روز می‌رفتیم مشق می‌کردیم. مارو وامی سوند تا کم ملتفت شدیم. بعد از یه هفته دورینو آورد...»

فیضی عاشق چنین شخصیت‌هائی بود. روزی از ایشان سؤال کردم که آیا واقعا با چنین آقا مرتضائی روبرو شده‌اند یا نه. گفتند که بله در سفری با اتوبوس به اروپا در راه طهران به استانبول مرتضی نامی با همین شخصیت و اخلاق با ایشان هم صندلی بوده. وی به آلمان می‌رفته که مرسدس بخرد و به ایران بیاورد و جناب فیضی می‌گفتند از همسفری با او و صحبت‌های شیرینش لذت‌ها برده‌اند. از قضا مرتضی نیز مجذوب جناب فیضی شده و پیشنهاد کرده دست از برنامه‌هایشان بکشند،

با هم شریک شوند و مرسدس بخرند و بفروشند. جناب فیضی این ماجرا را می‌گفتند و از ته دل می‌خندیدند. طبعاً علاقه ایشان از نوجوانی به زورخانه و رفت و آمد در آن محیط ورزشی در ایجاد این احترام و علاقه به این طبقه از اجتماع بی‌تاثیر نبوده است.

مرتضی خاک ایران را که آرزوی زیارتش را داشته هرگز دیگر نمی‌بیند و در همان آرژانتین بعد از ماجراهائی فوت می‌کند. فیضی صفا و محبت آقا مرتضی را باز بهانه ستایش از ایران و اخلاق ایرانی قرار می‌دهد و می‌نویسد:

«براستی این فرد ایرانی که از عمق جامعه بیرون می‌آید چه گوهر پاکی است، چقدر بزرگ و بزرگواری بی‌اعتنا و بی‌نیاز است، چه قلبی دارد. به وسعت دریاها. چه امواج محبتی از این قلب بر می‌خیزد که همه دنیا را می‌گیرد. این جوان که اینطور مرا در منزل خود پذیرفت اصلاً از من نپرسید که من کی هستم. حتی اسم مرا نپرسید. فقط چون به زبان او صحبت کردم تمام وجودش آب شد. از قدیم خانواده‌هائی را می‌شناسم که دست حاتم را از کرم از پشت بسته بودند. بیرونی منزل آنان همه گاه پناه بیچارگان و غریبان بود. گاهی میهمانی مدت‌ها در آنجا بسر می‌برد و وقتی می‌رفت از صاحبخانه هدایا هم می‌گرفت و صاحبخانه نمی‌دانست میهمان از کجا آمده و برای چه مانده و کجا می‌رود... روان آدمی نیز حالت غریبی را دارد که از خانه و لانه‌ی مقدس و بلند خود دور افتاده و غریب و تنها در قفس زیست می‌نماید. حرف‌های اطرافیان در او اثری ندارد. کارهای آنان را نمی‌بیند و نمی‌خواهد ببیند و اگر ببیند نمی‌پسندد. ولی وقتی هم‌زبانی از هر کجا که باشد برای روان آدمی یافت شد به جنبش می‌آید، می‌خروشد، می‌نالند و می‌گریند و می‌سرایند. همان‌نی است که از نیستانش بریده‌اند. اینست که وقتی کلمات انبیاء و اولیاء را برایش بخوانید چون به زبان کشور مقدس و متعالی خود اوست آشناست می‌فهمد و زنده و تازه می‌گردد. اسفا که ما مردمان جهان راه و رسم زندگی را گم کرده‌ایم و خیال می‌کنیم که آدمی با داشتن تجملات زندگانی و کثرت نوشابه و زیادی مواد مخدر مست و مخمور می‌گردد و آرامش دائمی و سرور ابدی می‌یابد...»

آخرین داستان چاپ شده از جناب فیضی طبل سحر نام دارد. ماجرا در قصبه‌ای می‌گذرد که در آن ملای طمعکار و حریصی که نظر به مال و زن‌های مردم دارد شبکه‌ای از فالگیر و رمال و دعا نویس و غیره بوجود آورده و مردم دهکده را زیر نفوذ خود تسخیر کرده است. اما جعفر طبل زن کوری که سحرها طبل می‌زند و مردم را به نماز می‌خواند سرانجام با ماجراهائی موجب فاش شدن هویت اصلی شیخ و فرار او از آن ده می‌شود.

جناب فیضی یک کتاب دیگر نیز نوشته‌اند که تا پای چاپ هم رفت ولی چاپ نشد. این کتاب دیار جنون نام دارد. در نامه خود به تاریخ ۱۶ اوت ۱۹۷۶ (۲۲ سال قبل) مرقوم فرموده‌اند:

«در این ایام مشغول تکمیل داستانی هستم که از عنوانش گمان خواهید فرمود سرگذشت خود حقیر است. نامش دیار جنون است که از شعر حضرت نعیم گرفته شده «خوشا ممالک عشق و خوشا دیار جنون». اسمش داستان است ولی حاوی مطالبی است که انسان می‌خواهد با جوانان عصر حاضر در میان گذارد. جریان دو زندگی است یکی درکمال لطافت و صفا و دیگری در ببحوحه شرارت و ظلمت. این دو جریان در طول داستان از اول تا آخر جلو می‌آیند گاهی تصادمات حاصل می‌شود و در پایان هر دو در هم مدغم می‌گردند، مانند دجله و فرات که شط العرب می‌گردند. ولی امیدوارم به بی‌خاصیتی و بی‌نمکی شط العرب نشود. اگر وسیله داشتم و کمی رو داشتم برای ملاحظه آن عزیز می‌فرستادم ولی حضرت افنان که از کنفرانس به این ارض تشریف می‌آورند فرموده‌اند می‌خواهند این نسخه را ببرند و بچاپ برسانند و قول دادم، و دیگر وقت و فرصت مرور و تصحیح و اعطای اقتراحات آن عزیز برای حقیر نمی‌ماند، ولی امیدوارم ادعیه شما همراه باشد.»

و از نامه ۲۵ ژوئن ۱۹۷۸ (بیست سال پیش): «دیار جنون به نظر خودم خوب از آب در آمد. امیرکبیر داوطلب چاپ شد. بعد از مدتی خبر داد که بواسطه انقلابی در امورش کتاب‌ها زیر و رو شده و این نسخه گم شده است. جناب ابوالقاسم افنان از شیراز تشریف بردند طهران و از زیر کتاب‌ها نسخه را در آوردند. دو سال است که مانده است.»

بنده سراغ این کتاب را از جناب افنان گرفتم. فرمودند خدمت جناب زهرائی داده‌اند. از جناب زهرائی پرسیدم فرمودند خدمت سرکار خانم فیضی فرستاده‌اند. انجمن ادب و هنر هم تصمیم داشت این کتاب را بیابد و به مناسبت جلسه این هفته آن را به چاپ برساند، اما متأسفانه کتاب یافت نشد. امیدست این کتاب که آخرین یادگار آن مرد بزرگ است روزی به چاپ برسد. در یکی از نامه‌هایشان از داستان دیگری به نام «سرو و لاله» نام می‌برند که آن هم باید در میان اوراقشان در ارض اقدس یافت شده باشد. اللّٰه اعلم.

از جمله کتاب‌های غیر بهائی یکی هم به انگلیسی جزوه‌ای مرقوم فرموده‌اند درباره شهادت حضرت امام حسین. سبب نگارش این جزوه را که توسط جرج رونالد در سال ۱۹۷۷ منتشر شده در نامه‌ای این طور مرقوم فرموده‌اند:

«... زیرا مراجعه به نام مبارک ایشان در الواح و آثار بسیار، و قاطبه عزیزان غیر شیعه درست اطلاعاتی ندارند و حضرات شیعه هم آنچه می‌دانند از حقیقت دور است و متأسفانه مورّخین غرب اکثر مراجعه به منابع سنّی نموده‌اند یا مبلّغین مسیحی بوده‌اند که شریعت حضرت رسول اکرم را از بیخ و بن اراده دارند که براندازند. فقط چند مرجع خوب هست و پس از مطالعه در حدود سه ماه این مقاله در حدود چهل صفحه تهیه شده که حال مشغول ماشین کردن آن هستند تا دوسه بار

تصحیح کنم که شاید مورد قبول واقع شود...»

* * *

داستان‌هایی که به قلم جناب فیضی به رشته تحریر در آمده در چند چیز با هم وجه اشتراک دارند. از برجسته‌ترین این موارد اشتراک آنست که همه آن‌ها در غربت و سفر و دور از همسر و فرزندان نوشته شده است و جا دارد از خود پرسیم که آیا مندرجات آن‌ها بازگویی حالات و روحيات جناب فیضی و زندگانی استثنائی ایشان نیست؟

همه ما بهائیان ایرانی که از سال‌ها پیش در نقاط مختلف دنیا پراکنده هستیم وقتی می‌شنیدیم که یادی امرالله جناب فیضی برای ملاقات تشریف می‌آورند با خوشحالی مردی را می‌دیدیم که گوئی سال‌هاست با او دوستیم. از هر فامیل و قوم و خویشی بیشتر با او احساس نزدیکی و یگانگی می‌کردیم. شخصی می‌یافتیم در کمال محبت و گرمی در نهایت ایمان و فداکاری که جز خدمت به امر الهی فکری و حرفی و هدفی نداشت. قیافه‌ای آرام و متین می‌دیدیم گوئی تمام وقت دنیا را در اختیار دارد تا به حرف‌ها و درد دل‌های ما گوش بدهد و مشکلات ریز و درشت ما را حل کند. اگر ورای حضور و وجود او به این سؤال می‌پرداختیم که خانه و کاشانه این مرد همیشه در سفر کجاست فوراً به خود می‌قبولانیدیم که عشق شدید ایشان به امر به همه نیازها و خواست‌های بشری غلبه کرده لذا دوری از زن و فرزندان بر ایشان گران نمی‌آید. ولی آیا آتشی که زیر آن چهره خندان و آرام پنهان بود می‌دیدیم؟ آیا واقعاً یک بار به این سؤال پرداختیم که خانواده ایشان کجایند؟ و اگر می‌دانستیم ماه‌ها و بلکه سال‌ها می‌گذرد تا ایشان همسر و فرزندان خود را ببینند آیا می‌توانستیم به عمق احساساتشان از این دوری پی ببریم؟ مطالعه داستان‌هایی که نوشته‌اند می‌تواند ما را به گوشه‌ای از این احساسات راهبر گردد.

تا دلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید حال ما خواهی اگر از گفته ما جستجو کن. در داستان کارت پستال که می‌توان آن را بهترین اثر ایشان دانست بهمن که سرگشته کوه‌ها و بیابان‌هاست در نامه‌ای به زن محبوبش اینطور می‌نویسد:

«خوب می‌دانی خودت هم بارها گفتی که در جمعیت‌ها غرق خواهم شد و فراموش خواهم کرد. خود را در میان صدها نفر می‌بینم، روز و شب در جمعیت‌ها غرق می‌گردم ولی هر کس از ظن خود یار من است. کیست که اعماق ضمیرم را کاوش نماید و خورشید عشق ترا در عمق وجودم تابان بیابد؟ عشق تو بر من نور و گرمی می‌بخشد و در ظلمات زندگی بی حاصل من تنها چشمه آب حیاتی است که جریان دارد. درست است که با دیگران به زبان در گفتگویم ولی یاد روی دلجوی تو، دلبستگی به موی مشکبوی تست که در همه حال مرا انیس و ندیم است. چون در میان جنگل‌ها روان گردم با تو سخن گویم و به زور قوای درونی ترا نزدیک آورده و عطر

آغوش ترا می‌جویم، ای عزیزترین عزیزان من هر جا که روم جز تو نمی‌جویم و غیر از تو نمی‌خواهم. نمی‌دانی در دوری تو بر من چه می‌گذرد و چگونه شب‌ها را به روز می‌آورم. در این آتشی که می‌سوزم بسیار دلخوشم که افروزنده‌ی این اخگر تو هستی...»

جالب اینجاست که بهمن در داستان کارت پستال سرگشته و سرگردان در جنگل‌های انبوه هندوچین است اما ناگهان در این نامه از غرق شدن خود در انبوه جمعیت‌های یکصد نفری، و تنهایی خود سخن می‌گوید.

فیضی عاشق کودکان بود. آن‌ها را در آغوش محبت می‌گرفت، می‌بوسید و می‌بوئید، برایشان هدایا و یا خط و نقاشی می‌فرستاد، سال تولد برخی از ایشان را به یاد داشت و آن‌ها را زیباترین و پاک‌ترین موجودات جهان می‌دانست. آیا هنگامی که کودکی را این چنین گرم و صمیمانه می‌بوسید به یاد فرزندان خود می‌نیسان نمی‌افتاد. اینکه قهرمانان برخی از داستان‌های او از کودکان دل‌بند خود دورند نمی‌تواند تأثیر زندگانی واقعی او باشد؟

در داستان «ساشیلا»، شاندراموهان که به جنگ رفته برای تولد دختر خود که هرگز او را ندیده هدیه‌ای می‌فرستد و در جشنی کوچک و خانوادگی پدربزرگ بسته هدیه را که سرباز فرستاده می‌گشاید:

«هدیه را باز کردم. یک آئینه و یک ساعت مجلی طلا بود و بر روی تکه کاغذی نوشته بود: دختر عزیزم، ترا ندیده‌ام. آئینه می‌فرستم که بجای چشمان من از چهره دلربای تو هر روز صبح دیدن کند، ترا در خود گرفته ببوسد. ساعت می‌فرستم تا بدانی که قلب من مانند این ساعت است و دقایق را می‌شمارد که روز خلاصی جهان کی فرا رسد تا من هم آزاد شده ترا در آغوش گرفته ببوسم.»

در داستان «شمشیر» سرباز فرانسوی که شمشیر اساطیری به دستش افتاده و از یک ژاپنی که او را دنبال می‌کند در فرار است، ضمن بیان سرگذشت خود به راوی چنین می‌گوید:

«علاقه‌ای به دنیا ندارم زیرا از مال و منال جهان چیزی جز اطاق محقری برایم نمانده. دختری دارم که امسال دانشگاه را تمام می‌کند. آرزو دارم یکبار دیگر او را ببینم و مطمئن شوم که در زندگی بدبخت و سیه روز نمی‌گردد. بعد با کمال فراغت خاطر سر بر زمین مرگ می‌گذارم و از این سیاره که آن را زمین می‌نامند چشم بر می‌بندم. آن هم نه در کشور خود که باعث زحمت دختر عزیزم گردم، می‌روم در نقطه‌ای که از آب و آبادانی دور و از گل‌بانگ دوستی و خویشاوندی بکلی مهجور باشد. او هم حالا به دوری من خو گرفته مرگ من برای او سفر دیگری خواهد بود لذا صدمه زیاد نخواهد خورد... در تاریکی این روزها و شب‌ها همه‌اش در فکر

دخترم بودم. هر چه توانستم کم خرج کردم تا بتوانم از اندوخته خود برای نور چشم ارمغان‌های بسیار زیبا و قیمتی خریداری نمایم. به تو نشان خواهم داد تا ببینی چه پارچه‌های ابریشمی، چه تکه‌های زربفت و چه دامن‌ها و روسری‌ها و دستمال‌هائی انتخاب کرده و خریده‌ام. اگر یک آن نظرش بر این بدایع صنایع افتد و دستش را دور گردن من بیندازد و مرا از روی سرور و سپاسگزاری ببوسد تمام زحماتم را فراموش خواهم کرد.»

و شاید این نامه به یکی از دوستانشان بهترین گویای عشق ایشان به بچه‌ها و نیز احساس تنهائی شدیدی که داشتند باشد:

«عکس طفلی را که لابلای عکس‌ها روی میز قرار داده‌ام، طوری گذارده‌ام که خیال می‌کنی از لای پنجره سر در آورده و نگاه می‌کند که ببیند اینجا چه خبر است. هر روز صبح زود به آن چهره زیبا که به چپ نگاه کنجکاوی می‌کند مدت‌ها می‌نگرم، می‌خندم، می‌بوسم، لذت می‌برم. ای خدا انسان چقدر محدود است، بیچاره است، ناتوان است. عزیزان خود را از خود دور نگه می‌دارد و فقط به تکه کاغذی دلخوش است. اما آن حرارت و نگاه و جذب و شور کجاست؟ چرا باید دور باشیم و آن طفل نازنین را روی زانوی خود نداشته باشم، صورت خود را به صورتش نجسبام، با او حرف نزنم، شیرین‌زبانی‌های او را نشنوم. چقدر انسان در وهم و خیال زیست می‌کند.

از من می‌پرسند چرا دائماً رادیوی تو سر و صدا می‌کند. در جواب می‌گویم آنقدر تنها هستم که گاهی حالتی دست می‌دهد که زیست نمی‌کنم لذا می‌خواهم صدائی بیاید که اقلأً سروصدائی باشد که اندیشه حیات در من قوت بگیرد...»

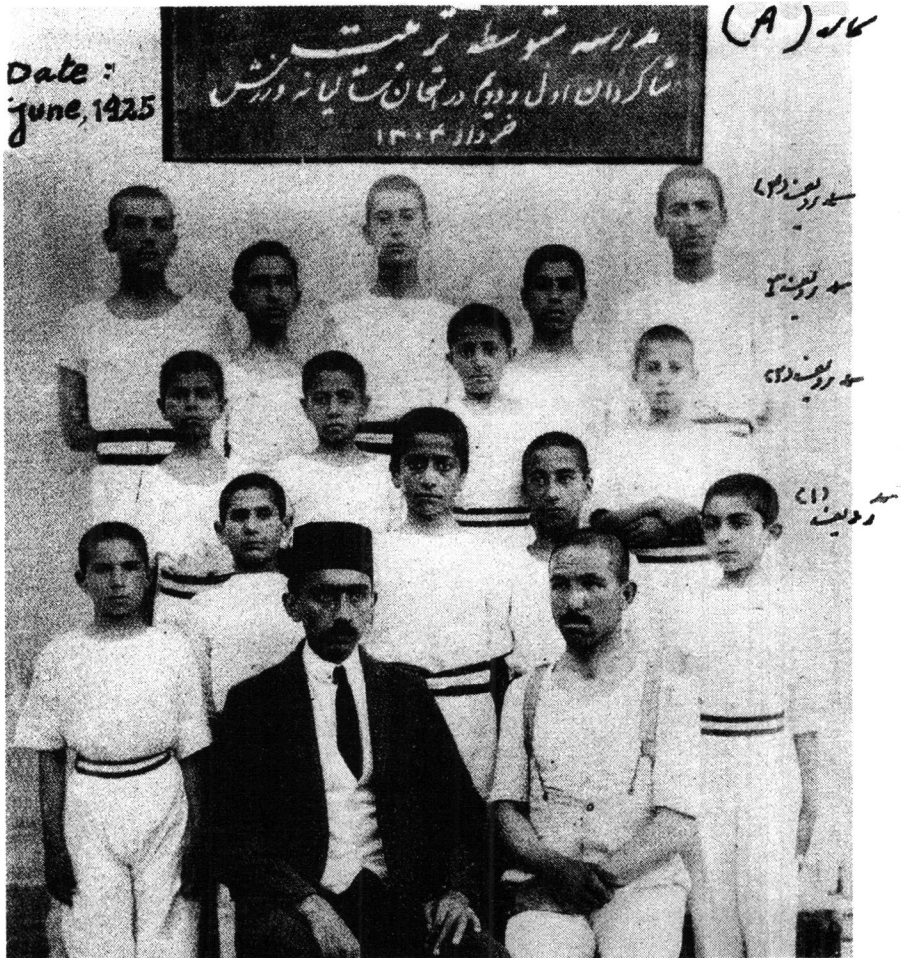
حال ما خواهی اگر از گفته ما جستجو کن.

* * *

با نمونه‌هائی که از متن داستان‌ها خوانده شد، در مورد سبک سخن جناب فیضی شاید اینک نیازی به شرح فراوان نباشد. سبک نگارش ایشان در همه آثارشان یکدست نیست و در طول زمانی که قریب نیم قرن را در بر می‌گیرد دچار تحوّل شده است. نخستین داستان ایشان رنج پسر و نیز ترجمه عظمت مسلمین در اسپانیا دارای لغات عربی و مشکلی است اما این سبک به تدریج آسانتر، فارسی‌تر، و روان‌تر می‌شود. جز در داستان نذر که سخنان آقا مرتضی بالحنی عامیانه و خودمانی نگاشته شده در سایر داستان‌ها زبان متن از هر دهان که بیرون می‌آید یکسان است و به نظر می‌رسد که هدف نویسنده نه فقط رساندن مطلب بلکه انتقال شور و حال و احساس قهرمانان داستان بوده است. ناگفته نماند که لغات مهجور و بیگانه برای خواننده غیر بهائی گاه به گاه در خلال جملات و

ترکیبات چنین داستان‌هایی به چشم می‌خورد. برخی از خوانندگان بهائی که با این لغات و اصطلاحات آشنا هستند به آسانی از روی چنین لغاتی می‌گذرند ولی حضور این دسته از لغات خواندن داستان را برای یک غیر بهائی مشکل می‌سازد. در واقع سبک داستان‌های ایشان در سال‌های اخیر شبیه هزاران نامه‌ایست که دوستانشان در سراسر دنیا از ایشان دریافت داشته‌اند: روان و زیبا، گرم و صمیمی و پر احساس.

آثار فیضی یادگارهای برجسته و زیبای اوست. باید امیدوار باشیم که کتاب دیار جنون هر چه زودتر پیدا شود، و نیز اجازه می‌خواهم آرزویی که ده سال پیش در مقاله «جهان بینی فیضی» در شماره مخصوص پیام بهائی به یاد ایشان (شماره ۱۳۲) ابراز نمودم اینجا تکرار نمایم و آن اینکه تمامی این آثار در مجموعه‌ای منتشر گردد و یادگاری جاویدان از آن مرد بزرگ در دسترس دوستانشان قرار داده شود.



در گروه ورزشکاران نمونه مدرسه تربیت
جناب فیضی ردیف چهارم، نفر اول از چپ



شاگردان ہائی پروسٹ

HIGHER STUDENTS OF BRITISH

COLLEGE